

تاد لبر خویش را دستگیر جز در تک خون دل نشینم

مولوی، دیوان شمس، منزل شماره ۱۵۸۰

لجره: پرویز شهبازی

۱۳۹۹/۱۱/۸



متسکرم برنامہ شماره
۸۵۱ مجلس خجندیار

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

تا دلبرِ خویش را نبینیم
جز در تکِ خونِ دل نشینیم

ما به نشویم از نصیحت
چون گمره عشقِ آن بهینیم

اندر دلِ دردِ خانه داریم
درمان نبُودِ چو همچینیم؟

در حلقهٔ عاشقانِ قدسی
سرحلقه چو گوهرِ نگینیم

حاشا که ز عقل و روح لافیم
آتش در ما اگر همینیم

گر از عقباتِ روح جستی
مستانه مرو که در کمینیم

چون فتنه نشانِ آسمانیم
چونست که فتنهٔ زمینیم؟



چون ساده‌تر از روانِ پاکیم
پُرنقش چرا مثالِ چینیم؟

پژمرده شود هزار دولت
ما تازه و تر چو یاسمینیم

گر مُتَّهَمیم پیشِ هستی
اندر تُثَقِّ فِنا آمینیم

ما پشتِ بدین وجود داریم
کَاندَرِ شَکَمِ فِنا جَنینیم

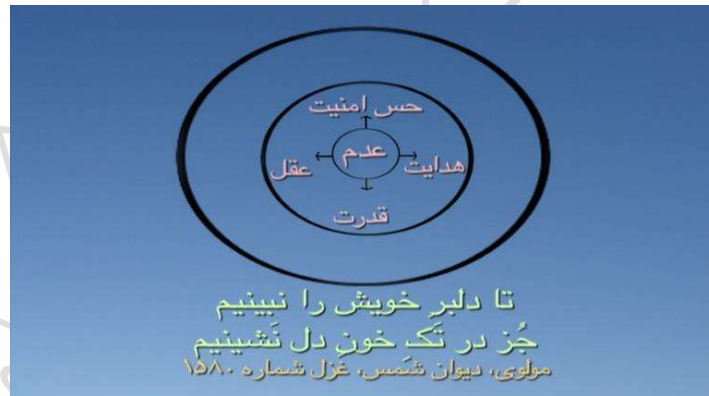
تبریز، بین چه تاج داریم
زان سر که غلامِ شمسِ دینیم

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۱۵۸۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

تا دلبر خویش را نبینیم جز در تک خون دل نشینیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

نشینیم یعنی نشینیم، پس معنی بیت این است که تا ما انسان‌ها دلبر خودمان، معشوق خودمان، یعنی خدا یا زندگی را هشیارانه نبینیم غیر از اعماق خون دل و غم‌وغصه جای دیگری نخواهیم نشست. بله پس می‌بینید که مولانا باز هم در این بیت مشکل انسانی را که آمده به این جهان که امتداد خدا یا زندگی بوده و از جنس بی‌فرمی بوده یعنی از جنس زمان و مکان نبوده و از جنس خدا بوده و هم‌هویت شده یا همانیده شده با چیزهای این‌جهانی و همانیده مانده این‌طوری خطاب می‌کند می‌گوید که این چیزی که شما از طریق همانیدگی‌ها در مرکزتان می‌بینید نه خودتان هستید نه معشوق است، دلبر است، یا زندگی است یا خداست. تا زمانی‌که او را به‌طور هشیارانه نبینید همین‌طور عجبین با غم‌وغصه و همین دردهای معمولی خواهید ماند و با این دردها زندگی خواهید کرد. پس بنابراین این بیت دارد گوشزد می‌کند که ما در وضعیت فعلی که همانیده با چیزهای این‌جهان هستیم نباید بمانیم. باید اقدامی بکنیم و اقدام را هم توضیح می‌دهد. اما برای این‌که بهتر بفهمیم اجازه بدهید که با این شکل‌ها ما جلو برویم.



شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۳ (دایره عدم)

و شما این شکل [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] را می‌شناسید در واقع این بیت خیلی زیبا معنی می‌کند این چهار دایره‌ای که الان به شما نشان می‌دهم یا این چهار دایره توضیح این بیت را آسان می‌کند. ما قبل از ورود به این جهان خالی هستیم مرکز ما عدم است و ما می‌دانیم مرکز ما از هرچیزی باشد ما از جنس آن هستیم. پس قبل از ورود به این جهان از جنس خدا یا زندگی هستیم امتداد او هستیم. بارها گفتیم که این موضوع در ادبیات ما با اصطلاح آلت بیان می‌شود. آلت یعنی خدا از خودش که ما هستیم و بصورت دیگر می‌خواهد بیاید و پرسیده آیا تو توانایی شناسایی من را داری؟ می‌توانی بشناسی که تو منی، من توام؟ ما گفتیم بله. ولی پس از ورود به این جهان ما شروع کردیم به همانیدن [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] با چیزهای این جهانی که پدر و مادرمان گفتند این‌ها مهم هستند، مهم چیز است که برای بقای ما از نظر جامعه و پدر و مادر ما و خانواده ما مهم است و هرچیزی که مهم است برای ما با آن همانیده می‌شویم.

این چیزهایی که مهم هست که ما فکر می‌کنیم اگر این‌ها نباشد ما نمی‌توانیم باقی بمانیم چیزهایی است که همه ما می‌شناسیم مثل پول، مثل اعضای خانواده، مثل بدنمان، مشخصات بدنمان، شغلان و نقش‌های اجتماعی‌مان مخصوصاً باورهایمان چه از نوع مذهبی، سیاسی، اجتماعی، شخصی و اشتباهاً که از همانیدن با این‌ها درد ایجاد می‌شود با درد هم ما همانیده هستیم. همانیدن یعنی از طریق آن چیز دیدن یعنی ما در مرکز ما یک چشم دل داریم وقتی با این‌ها همانیده می‌شویم این‌ها می‌شوند عینک‌مان، درست مثل این‌که شما یک عینکی دارید به چشمتان زدید و درست در مرکز یک رنگی گذاشتید مرتب رنگ‌ها را عوض می‌کنید، هر رنگی آن‌جا می‌گذارید برحسب آن رنگ می‌بینید.

پس بنابراین اصطلاح همانیدن یعنی انسان بصورت امتداد خدا یا هشیاری قادر هست که به فرم فکری یا شکل فکری همان چیزهایی که الان می‌بینید مثل پول هویت بدهد حس هویت یا وجود تزریق کند و آن بشود مرکز این کار را می‌گوییم همانیدن.

پس از این دیگر این حالت [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] دیدن برحسب عدم از بین می‌رود و شروع می‌کند در مرکز عینک چشم دلش رنگ‌هایی را می‌گذارد که این رنگ‌ها همانندگی [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] هستند و پس از این برحسب این دید زندگی‌اش را سازمان می‌دهد و درست می‌کند و برحسب آن زندگی می‌کند. پس بنابراین می‌بینیم مرکز عوض شد دیدش عوض شد این کار سبب می‌شود که انسان هشیاری جسمی پیدا کند و فقط جسم‌ها را ببیند. بیشتر مردم در این حالت [شکل



شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] زندگی می‌کنند، همانیدن با چیزها و مرکز قرار دادن آن‌ها سبب می‌شود که انسان درد ایجاد کند و تمام نگاهش به جهان باشد و به آن چیزها باشد و دلبر را نبیند.

همین‌که یک چیز دیگر را بجای عدم در مرکزمان می‌گذاریم دیگر رابطه‌مان، تماس‌مان با خدا قطع می‌شود.

و برای همین مولانا می‌گوید تا دلبر خودمان را دوباره هشیارانه نبینیم یعنی با مرکز عدم نبینیم یعنی این عینک‌ها را برنذاریم غیراز اعماق خون‌دل یعنی درد نخواهیم نشست یعنی با دردها زندگی خواهیم کرد. می‌بینید که در این حالت **[شکل شماره ۲**

دایره همانیدگی‌ها)] ما از مرکز جسمی عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت می‌گیریم. و این عقل از چیزهاست، حس امنیت از چیزها گرفته می‌شود و هدایت ما می‌افتد دست دردهایمان با دردها همانیده می‌شویم. همین‌طور که می‌بینید در مصراع دوم بیت جز در تک خون دل نشینیم، یعنی با دردها زندگی کردن و مولانا اصطلاح تک به معنی اعماق و ته را می‌گوید به ما یعنی این‌قدر با درد عجب خواهد شد که امکان که به این‌صورت زندگی کنید و از درد برهید وجود ندارد.

در بیت دوم می‌گوید که اگر این‌ها را در مرکز نگه داریم نصیحت کردن ما فایده ندارد. با نصیحت نمی‌توانیم خوب بشویم و ما می‌دانیم که این کار همانیدن با چیزها در واقع یک‌جور مرض است. و مولانا گفت این یک بیماری است تا زمانی‌که این‌ها در مرکز ما هستند ما نمی‌توانیم از دست درد رهایی پیدا کنیم.

بنابراین دیدن دلبر یعنی خدا مجدداً یعنی به این حالت اول **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** درآمدن مستلزم سعی و کوشش ماست و کمک زندگی پس باید اقدام کنیم اقدام هم به این ترتیب است که شما می‌دانید ما در اثر تسلیم می‌توانیم مرکز را از رنگ، یعنی اینکه آن چیزها در مرکز ما باشند، تغییر بدهیم دوباره عدم **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** کنیم. و اگر دوباره عدم کنیم، یک عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت دیگری پیدا می‌کنیم. ترس مخصوصاً از زندگی ما می‌رود بیرون و اگر بتوانیم مرکز را در اثر تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه عدم نگه داریم، می‌توانیم به این بیت عمل کنیم. می‌توانیم دلبر خودمان را مجدداً ببینیم. می‌بینید که برای دیدن معشوق، یعنی خدا مجدداً باید به او زنده بشویم. نمی‌شود این همانیدگی‌ها **[شکل**

شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] را در مرکز نگه داشت و دلبر را دید. در این صورت سایه دلبر یا دلبر را به صورت جسم خواهیم دید که خیلی از ما الان به این بیماری دچار هستیم، یا به این دید دچار هستیم. مولانا می‌گوید این بیماری است.

پس بنابراین در اثر تسلیم یا یک اصطلاح دیگرش فضاگشایی است، فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه ما می‌توانیم مرکز را دوباره عدم **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** کنیم و اگر مرکز را عدم نگه داریم، زندگی به ما کمک می‌کند تا دوباره وجودی که دادیم به این همانیدگی‌ها پس بگیریم و به آن وجود اصلی‌مان زنده بشویم. و همین که مرکز را عدم می‌بینیم تا حدودی معشوق را یواش یواش می‌بینیم. اما این فضاگشایی یا مرکز عدم را باید ادامه داد تا دوباره به آن حالت قبلی **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** این دفعه به صورت هشیارانه برگردیم.

تا زمانی‌که مرکز عدم است و عقل ما از زندگی گرفته می‌شود که این عقل، عقل کل است، بارها گفتیم، عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند. حس امنیت را از زندگی یا خدا گرفتیم و هدایت دست او افتاد و زندگی پشت ما بود برای عمل یعنی قدرت داشتن، در این صورت ما می‌توانیم پیشرفت کنیم هم در جهان بیرون و هم از لحاظ فضاگشایی و تبدیل شدن مجدد به او. برای اینکه دلبر خودمان را مجدداً ببینیم، باید به او تبدیل بشویم. یادمان باشد اگر تبدیل نشویم و مرکز را همانیده **[شکل**



شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] نگه داریم که بیشتر مردم اینطوری اقدام می‌کنند، این گرفتاری درد ادامه خواهد داشت. یعنی این مصراع دوم از بین نخواهد رفت. جز در تک خون دل نشینیم. یعنی فقط می‌توانیم خون دل بخوریم.

و این کار به این علت است که ما علی‌الاصول قرار بوده که در این حالت **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** که همانیدگی با چیزها است موقتاً بمانیم ولی اشتبهاً سبک زندگی همانیدگی را در پیش گرفتیم و سبک زندگی همانیدگی عبارت از این است که ما این چیزها را در مرکزمان قرار بدهیم و انباشته کنیم این چیزها را یعنی مقدارش را زیاد کنیم و حس وجود را از آن‌ها بگیریم و من‌ذهنی یا تصویر ذهنی که از چرخش فکر روی این‌ها پیش می‌آید، آن را خودمان بگیریم، آن را با دیگران مقایسه کنیم، برتر دربیایم و به این برتر بودن نسبت به دیگران افتخار کنیم. و از این موضوع که من بهترم، برترم، نسبت به یکی از همانیدگی‌ها، مثلاً من پولم از شما بیشتر است، مقامم از شما بالاتر است، قدرت این دنیایم بیشتر است، به این افتخار بکنیم، پُر بدهیم، ولی این کار به اصطلاح آن میوه‌ای که یا بگوییم غذایی که غذای روح است نمی‌دهد.

شما اگر من‌ذهنی داشته باشید و با یکی دیگر خودتان را مقایسه کنید و ببینید که بهتر هستید، هم پولتان بیشتر است، هم مقامتان، هم بدن‌تان، هم، همه چیزتان از او بهتر است، یک ذره احساس شادی به من‌ذهنی‌تان دست می‌دهد. ولی این احساس شادی که اسمش را می‌گذاریم احساس خوشی، دوام ندارد پس از پنج دقیقه از بین می‌رود. ولی اگر این‌ها را از مرکز جابجا کنی و مرکز ما دوباره عدم بشود، یواش یواش خواهیم دید که شادی زندگی از اصل ما می‌جوشد می‌آید بالا، از زندگی می‌جوشد می‌آید بالا، این‌ها را امروز هم توضیح خواهیم داد.

امروز چهار تا غزل را تا حدودی بررسی خواهیم کرد. و اگر دقت کنید مولانا به اندازه کافی راهنمایی می‌کند که اشکال ما چه هست و چطوری می‌توانیم این‌ها را برطرف کنیم. روابط ما با یکدیگر به عنوان انسان چطور باید باشد. شخص خودمان چه اقداماتی باید بکنیم، این‌ها را همه توضیح می‌دهد در این چهار تا غزل.

پس گفتیم در اثر فضاگشایی اطراف اتفاق این لحظه مرکز ما عدم **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** می‌شود و ما عقلی پیدا می‌کنیم که می‌توانیم عمل کنیم، درست تشخیص بدهیم، برعکس عقلی که در این حالت **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]**، عقل چیزها است، ما اسمش را گذاشتیم عقل من‌ذهنی یا عقل جزوی که این عقل کارایی ندارد. یک مقدار کارایی محدود در انباشتن چیزهای این جهان دارد، ولی به هیچ وجه در آن امانت و راستی وجود ندارد و معمولاً ارزش خودش را نمی‌داند. همیشه با درد همراه است، زندگی توام با آرامش نمی‌تواند داشته باشد که خیلی از انسان‌ها به این بلا دچار هستند. پس محصول نهایی ما پس از کار روی خودمان به این صورت **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** درخواهد آمد.



شکل شماره ۴ (مثلث همانش)



شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)

خدمت شما عرض کنم که گفتیم هشیاری وقتی وارد این جهان می‌شود همانیده می‌شود با چیزهای این جهانی، آن نقطه‌چین‌ها که در مرکز این دایره [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] است همان چیزهایی هستند که با این‌ها همانیده هستیم، و عقل و حس امنیّت و هدایت و قدرت‌مان را از آن‌ها می‌گیریم. این همانیدن سبب می‌شود که ما جسم بشویم، چون من‌ذهنی جسم است. چون من‌ذهنی جسم است می‌افتد به زمان و باید تغییر کند، و این زمانی که در من‌ذهنی ما تجربه می‌کنیم یعنی گذشته و آینده به این علت است که ما من‌ذهنی داریم. بیشتر مردم یا در گذشته هستند یا در آینده، به ندرت مرکز عدم پیدا می‌کنند و می‌آیند به این لحظه ابدی. پس بنابراین جسم می‌شوند، من‌ذهنی که ساخته شده از فکر است و در اثر پریدن ما از فکری به فکر دیگر با سرعت زیاد به وجود می‌آید، جسم است و تغییراتش را زمان اندازه می‌گیرد. زمان می‌دانیم تغییرات یک جسم است، در مورد ما، شخص ما، تغییرات من‌ذهنی است که چطوری تغییر می‌کند. اگر من‌ذهنی داشته باشیم، چاره نداریم که در زمان باشیم برای اینکه باید تغییراتش را اندازه بگیریم. تغییراتش برای ما مهم است که ما داریم پیشرفت می‌کنیم، کوچک می‌شویم، بزرگ می‌شویم، یک موقعی نمی‌رویم، پس تغییراتش خیلی مهم است. تا زمانی که من‌ذهنی داریم، از زمان نمی‌توانیم بیرون ببریم که این زمان همان گذشته و آینده است.

وقتی همانیده می‌شویم با چیزها می‌بینیم دو تا خاصیت هم در ما پیدا شد که تا حالا نبود و مختص هشیاری جسمی است. یکی مقاومت است و یکی قضاوت. مقاومت یعنی اینکه ما به عنوان من‌ذهنی در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنیم و



می‌سنجیم. و سنجش هم از قضاوت می‌آید که خوب و بد بکنیم. و پس بنابراین دچار خوب و بد و مقاومت هستیم. و به این ترتیب آلت، اینکه ما هر لحظه بله بگوییم به اتفاق این لحظه، فضاگشایی کنیم و از جنس زندگی بشویم، محروم می‌شویم. بنابراین این کار سبب می‌شود که دلبر خودمان را نبینیم. اگر شما قضاوت و مقاومت شدید دارید، دلبر را یعنی خدا را نمی‌بینید. فقط مرکزتان را می‌بینید. بنابراین حتماً شما خون دل می‌خورید و خون دلتان به این علت نیست که شما پولاتان کم است یا امکاناتتان کم است، به این علت است که در مرکزتان همانندگی دارید و قضاوت و مقاومت دارید. بله، پس اگر ما اینطوری باشیم که این مثلث همانش نشان می‌دهد دلبر را نمی‌بینیم. یعنی در اعماق خون دل زندگی می‌کنیم. اما یک شکل دیگر که پس از این در ما بوجد می‌آید که ما به این شعر عمل کنیم شما ممکن است سوال کنید که خیلی خوب فهمیدیم، ما اگر آمدیم به عنوان هشیاری در این جهان و با چیزها همانند شدیم و از خدا جدا شدیم باید با آن دوباره به وحدت برسیم حالا چه کار کنیم، درست است؟

که اول توضیح داده‌ام چه کار کنیم؟ زندگی ما طبق قضا تصمیم خدا یا الهی در این لحظه گشوده می‌شود یعنی چه چیزی جلوی ما پیش می‌آید به وسیله قضا تعیین می‌شود. همین که می‌گوییم قضا و قدر، قضا اراده خدا در این لحظه است یا زندگی در این لحظه است و ما از آن نمی‌توانیم فرار کنیم. و این که چه‌جوری زندگی به روی ما گشوده می‌شود بستگی به این دارد که به چه چیزی نیاز داریم تا دوباره با او به وحدت برسیم. و چه اقدامی می‌توانیم بکنیم؟ می‌توانیم تسلیم بشویم در این لحظه همه‌اش در این لحظه شما می‌توانید اقدام کنید و منتظر فردا نباشید چون شما یک منظوری دارید نه هدف، منظور می‌تواند لحظه به لحظه اجرا بشود. منظور این هست که امروز خواهیم دید در غزل دیگری که همه انسان‌ها مجدداً به او آگاه بشوند یا او را ببینند وقتی می‌گوید:

تا دلبر خویش را نبینیم

جُز در تَکِ خونِ دل نشینیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

معنی‌اش این است که تا مرکزمان را دوباره خدا نکنیم همیشه درد خواهیم کشید. ولی یک عملی وجود دارد به نام تسلیم یا فضا گشایی که دوباره مرکزمان را می‌تواند خدا بکند یا زندگی بکند. حالا چه چیزی به ما کمک می‌کند که در مقابل یا اطراف چه چیزی فضا گشایی کنیم؟ خود زندگی خود خدا، درست‌ه؟ او در این لحظه اتفاقی را که ما لازم داریم پیش می‌آورد در زندگی ما، ما در اطرافش فضا گشایی می‌کنیم. گاهی اوقات می‌بینیم که یکی دارد می‌رود در اطراف او فضا گشایی می‌کنیم، یک‌دفعه مثلاً ضرر می‌کنیم ضرر مالی می‌کنیم در تجارت در اطراف آن فضاگشایی می‌کنیم، می‌خوریم زمین یک جایی از ما می‌شکند در طرف آن فضا گشایی می‌کنیم، مریض می‌شویم در اثر فشارهای درد، می‌گوید: جز در تَکِ خونِ دل نشینیم وقتی در اعماق خون دل می‌نشینیم و زندگی می‌کنیم یعنی با دردها زندگی می‌کنیم این بدن عیب می‌کند، مریض می‌شود. وقتی مریض می‌شویم فضا گشایی می‌کنیم و با عقل فضای گشوده شده می‌فهمیم که داریم به خودمان فشار می‌آوریم و این فشار بیهوده است. پس بنابراین اتفاقاتی که برای ما می‌افتد به‌وسیله قضا می‌افتد و زندگی می‌خواهد ما فضاگشایی کنیم او را بیاوریم به مرکزمان تا ما را شفا بدهد. پس شما در اطراف هر اتفاقی که برای شما می‌افتد صرفه‌نظر از این‌که چه اتفاقی هست فضاگشایی



[شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] می‌کنید وقتی فضاگشایی می‌کنید یک نیروی پرورش‌دهنده تغییردهنده بالندگی به خدا یا زندگی به‌کار می‌افتد که اسمش کُن‌فکان است یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود و ریزه‌ریزه می‌زند ما را دوباره عوض می‌کند، چه‌جوری عوض می‌کند؟

این مرکز ما را باز می‌کند به‌تدریج هویت ما از چیزها **[شکل شماره ۴ (مثلث همانش)]** کنده می‌شود دردها شفا پیدا می‌کند و می‌بینیم که ما از گذشته و آینده جمع می‌شویم می‌آییم به این لحظه ابدی و وقتی مرکزمان عدم **[شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]** می‌شود با فضاگشایی هشیاری دیگری پیدا می‌کنیم که غیر از هشیاری جسمی شکل بالا است می‌بینیم که مقاومت و قضاوت یواش یواش در ما کم می‌شود ما تحمل می‌کنیم صبر می‌کنیم و فکر می‌کنیم و اندیشه می‌کنیم نرم می‌شویم در این شکل **[شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]**؛ در این شکل می‌بینید که با مرکز عدم با فضاگشایی ما می‌بینیم که دو تا خاصیت که خاصیت اصلی ماست صبر و شکر در ما بوجود آمد و بعلاوه متوجه می‌شویم که زمان برای ما عوض شد قبلاً در گذشته و آینده بودیم در زمان مجازی بودیم الان آمدیم به این لحظه ابدی و هشیاری ما هشیاری دیگری شد قبلاً هشیاری جسمی **[شکل شماره ۴ (مثلث همانش)]** بود الان هشیاری نظر **[شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]** شد هشیاری نظر همان هشیاری است که خدا می‌بیند و ما متوجه می‌شویم که وقتی مرکزمان عدم هست ما نیستیم یکی دیگر مثل این‌که کارها را انجام می‌دهد و قدرت ما عوض شده و حس امنیت ما حقیقی شده و عقل ما عقل بزرگتری شده و هدایت ما دیگر در دست دردها نیست و از آن مرکز عدم می‌آید و متوجه می‌شویم که مرکز عدم ما علاقه‌ایی ندارد که دوباره همانیده بشود با چیزها پس بنابراین به این شکل **[شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]** عمل می‌کنیم. یواش یواش داریم دلیر خودمان را هشیارانه می‌بینیم و از اعماق خون دل حرکت می‌کنیم به سوی شادی زندگی.



شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)

بله این **[شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)]** هم مثلث تغییر است شما می‌دانید برای این‌که دلبر خودمان را ببینیم یعنی خد را مجدداً ببینیم نه با این چشمان حسی بلکه مرکزمان را عوض کنیم باید متعهد به فضاگشایی بشویم یعنی در این شکل **[شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)]** متعهد به مرکز عدم بشویم یعنی همیشه حواسمان به این باشد که ما فضاگشایی **[شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]** می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه پس این همان تعهد است و ما می‌بینیم که فرمان عملمان با آن هماهنگ می‌شود وقتی مرکز ما عدم می‌شود و ما آگاه هستیم از این موضوع می‌بینیم که ما تعهد داریم به مرکز عدم **[شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]** و فکر و عملمان هماهنگ است این کار را باید مدت‌ها سه چهار سال شاید ده سال ادامه بدهیم و هر

روز تکرار کنیم تا تغییر در ما به اصطلاح به وقوع به پیوندد. یعنی ما از این مرکز همانیده [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] تبدیل بشویم به مرکز عدم [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] عجله در این کار فایده ندارد. می بینیم که کارها را مرکز عدم انجام می دهد، قضا و کن فکان انجام می دهد. اگر کسی با این شکل [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] یعنی با مقاومت و قضاوت بخواهد عجله کند و خودش مقایسه کند می گوید: دیگران مثلاً در ده سال به حضور رسیدند من می توانم در یک سال برسم! یا نه من اصلاً در حضور بودم یا خانواده ما معنوی هست پدرم این طوری بوده این ها همه افسانه است شما نباید عجله کنید. درست مثل یک گلی دارد باز می شود با عجله شما سریعتر باز نمی شود باید صبر کنید باز بشود، پس این [شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)] هم مثلث تغییر یا تبدیل است متوجه شدیم عجله نکنیم و قانون مزرعه را رعایت کنید.

قانون مزرعه عبارت از این است که شما می گوید من درخت سیب می کارم کود می دهم آب می دهم نور می دهم کوشش خودم را می کنم ولی نمی دانم سال اول چه قدر چند تا سیب می دهد سال دوم چند تا می دهد ولی من سعی خودم را باید بکنم. برای همین می گویم که باید خودمان اقدام کنیم سعی کنیم کوشش کنیم ولی این را هم بدانیم که دست ما همه اش نیست اگر بگویم دست ماست یعنی من ذهنی در کار است. این را هم دیدیم.

قانون مزرعه را که قانون صبر هم هست باید رعایت بکنیم یعنی صبر کنیم شکر کنیم، صبر کنیم شکر کنیم هی مرتب واهمانیده بشویم شناسایی کنیم همانیدگی هایمان را صبر کنیم شکر کنیم به هیچ وجه با خطکش ذهنی هم معنویت خودمان را اندازه نگیریم.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



بله اجازه بدهید این‌که می‌گوییم دست ما نیست و هم دست ما هست را با همین **[شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]** مثلث عنایت یا مثلث جذب توضیح بدهیم این‌که ما فهمیدیم باید دلبر خودمان را دوباره هشیارانه ببینیم در آن دیگر شکی نداریم. و این‌که اگر نبینیم باید در اعماق خون دل بنشینیم در آن هم شکی نداریم. اما همین‌که می‌دانیم باید یک کاری بکنیم و خیلی مهم است که کوشش‌مان را بکنیم. به قول حافظ:

«گرچه وصالش نه به کوشش دهند
آن قدر ای دل که توانی بکوش»

وصالش را به کوشش نمی‌دهند اما ما باید بیشترین سعی و کوشش‌مان را بکنیم.

در این شکل می‌بینید که **[شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]** وقتی مرکز همانیده داریم آن نقطه چین‌ها در مرکزمان هست، ما آن‌ها را می‌پرستیم. گاهی اوقات آن‌ها را می‌پرستیم می‌گوییم ما خدا را می‌پرستیم. مثلاً ما باورپرستیم، باورها را می‌پرستیم. مطابق باورها عمل می‌کنیم و آن باورها مربوط به خدا هستند، خدا این‌طور گفته آن‌طور گفته، من خدا را قبول دارم و از این‌جور چیزها و ما من‌ذهنی درست می‌کنیم که معنوی‌نماست ولی من‌ذهنی‌ست. من‌ذهنی هر چقدر هم به اصطلاح معنوی بشود یعنی تمام عبادات را به‌جا بیاورد و پرهیز کند از خیلی چیزها، مثلاً یک آدم قانونی باشد ولی باز هم من‌ذهنی است. نمی‌شود در مرکز ما همانیدگی باشد آن‌ها را بپرستیم ولی بگوییم آدم خوبی هستیم، من‌ذهنی مقبولی هستیم، این جور در نمی‌آید به هر حال.

این مثلثی که می‌بینید **[شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]** این مثلث نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما همانیده هست، ما آن‌ها را می‌پرستیم و عنایت خدا، عنایت خدا یعنی خداوند در هر لحظه به ما توجه دارد و می‌خواهد ما را از این همانیدگی‌ها آزاد بکند و دائماً با نیروی خودش که نیروی جذب عدم است، عدم را جذب می‌کند منتهی اگر از جنس عدم نباشیم، ما جذب نمی‌شویم و این نیرو تلف می‌شود. پس بنابراین می‌آییم به مثلث بعدی **[شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]** این مثلث خیلی مهم است. شما یا هر کسی که می‌خواهد به این شعر عمل کند.

«تا دلبر خویش را نبینیم، جز در تک خون دل نشینیم» اقدام ما این می‌تواند باشد که مرکز را عدم نگاه داریم. بنابراین تسلیم و فضاگشایی در اختیار ماست. شما هر لحظه می‌توانید اطراف اتفاق این لحظه که قضا تعیین می‌کند فضا باز کنید و مرکز را عدم کنید. اگر مرکز را عدم کنید می‌بینید که نیروی جذب زندگی به کار می‌افتد و جنس خودش را از فرم و همانیدگی‌ها می‌کشد بیرون و این را هم می‌دانیم که همیشه ما مورد عنایت پروردگار هستیم برای این‌که امتدادش هستیم. یعنی شما نباید فکر کنید که خداوند چه لطفی به ما دارد اصلاً مایی وجود ندارد. یک هشیاری هست که امتداد خودش هست رفته به به اصطلاح به همانیدگی‌های فرم، ما باید امکان ایجاد کنیم که خودش را بکشد. ما این امکان را که دست ماست چون ما توانایی انتخاب داریم، با حیوان فرق داریم، ما آن انتخاب را به کار نمی‌بریم که مرکز را عدم کنیم تا او خودش را نه ما را، آگه شما می‌گویید ما را جذب کند یعنی هنوز راجع به من‌ذهنی صحبت می‌کنید.

من‌ذهنی یک توهم بزرگ است. اصلاً وجود ندارد همچون چیزی. در اثر به اصطلاح چرخش ذهن و پریدن ما از فکری به فکر دیگر با سرعت زیاد، یک تصویری به وجود می‌آید که اسمش من‌ذهنی است. اگر شما مراقبه کنید و سرعت چرخش ذهن یعنی پریدن از فکری به فکر دیگر را کم کنید کم کنید کم کنید اگر این بایستد، من‌ذهنی می‌ایستد. من‌ذهنی توهم تقریباً نوری است. اگر نور قطع بشود توهمش هم قطع می‌شود. پس می‌بینید که ضمن این‌که ما حداکثر کوشش‌مان را می‌کنیم در

فضاگشایی، ولی چقدر جذب می‌شویم؟ چقدر می‌توانیم فضا را باز کنیم؟ این‌ها دیگر دست ما نیست واقعاً. پس بنابراین ما سعی می‌کنیم عدم را بگذاریم مرکزمان تا جذب خدا به‌کار بیفتد و ما می‌دانیم عنایت او همیشه با ماست.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)

اجازه بدهید این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] را هم به شما توضیح بدهم. این شکل نشان می‌دهد که کسی که من‌ذهنی دارد و همانندگی‌ها را گذاشته مرکزش و مرتب عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش را از آن‌ها طلب می‌کند، برحسب آن‌ها می‌بیند زندگی‌اش را سازمان می‌دهد برحسب آن‌ها، و هشیاری‌اش جسمی است به جسم تبدیل شده و در گذشته و آینده زندگی می‌کند و مقاومت دارد و قضاوت دارد، کارش این است که مانع‌سازی کند، مسئله‌سازی کند و دشمن‌سازی بکند. و شما می‌بینید که مصراع دوم این بیت چه‌جوری به‌وجود می‌آید.

«جز در تک خون دل نشینیم» کسی که دائماً برای خودش موانع ذهنی می‌سازد که نباید زندگی کند، نباید خوشحال باشد، نباید خوشبخت باشد، مردم نمی‌گذارند او زندگی کند، فلانی مانع من است، تمام به‌اصطلاح زندگی بیرونی ما خراب می‌شود برای این‌که با دید همانندگی‌ها بنا نهاده می‌شود. روی پایه جدایی بنا می‌شود. این جدایی، درست است که ما عاشق می‌شویم و ذهناً قصد زندگی داریم می‌خواهیم خوشبخت بشویم، می‌خواهیم با همسرمان خوب زندگی کنیم، خانواده پُر از آرامش داشته باشیم، بچه‌های سالم داشته باشیم، آن‌ها را تربیت کنیم به جامعه تحویل بدهیم خودمان هم پیشرفت کنیم، هم زندگی بیرونی‌مان خوب باشد هم درونی‌مان خوب باشد ولی این کار صورت نمی‌گیرد، برای این‌که این من‌ذهنی دائماً مشغول ایجاد گرفتاری است و این گرفتاری‌اش هم به این سه صورت مانع می‌سازد موانع ذهنی، مرتب مانع می‌سازد که این همسر من نمی‌گذارد من زندگی کنم، این بچه‌ها مزاحم من هستند، خویشاوندانم مزاحم من هستند، اگر این‌ها نبودند من زندگی می‌کردم. بعد با آن‌ها مسئله درست می‌کند مسائل غیر لازم.

بارها خدمتتان عرض کردم که شما به صورت مراقبه‌ای یعنی با مرکز عدم نگاه کنید ببینید که آیا به صورت حضور ناظر مسئله‌سازی من‌ذهنی‌تان را می‌توانید ببینید که چه مسائلی می‌سازد و از خودتان پیرسید آیا ساختن این مسائل واقعاً لازم بوده؟ دعوی من لازم بوده؟ غیبت من لازم بوده؟ ایرادگیری من لازم بوده؟ انتقاد من لازم بوده؟ کوچک کردن یکی لازم بوده؟ لطمه‌زدن و ضرر زدن به یکی لازم بوده؟ شما خواهید دید نه.

دخالت در کار مردم لازم بوده؟ نصیحت به آن‌ها لازم بوده؟ توهین به یک عده‌ای لازم بوده؟ لزومی دارد ما به باورهای مردم توهین کنیم به دین مردم توهین کنیم؟ چه لزومی دارد؟ ما فکر نمی‌کنیم این‌ها ممکن است مسئله برای ما درست کند؟ نباید



فکر کنیم که چرا این مسائل را ما می‌سازیم؟ ما نمی‌سازیم من ما می‌سازد. یکی از راه‌های مسئله‌سازی همین چیزی است که در بیت دوم این غزل آمده، «نصیحت» نصیحت به مردم که این کار را بکن آن کار را نکن، این‌طوری نباش آن‌طوری باش. در بیت دوم می‌گوید این‌ها اثر ندارد. «ما به نشویم از نصیحت» یعنی حال ما با نصیحت خوب نمی‌شود برای این‌که نصیحت سبب می‌شود این مرکز بماند. شما نگاه کنید که چقدر ما مشغول نصیحت هستیم؟ نصیحت نمی‌کنیم که دیگران را درست کنیم نصیحت می‌کنیم که من‌ذهنی خودمان را بزرگ کنیم توهمین نمی‌کنیم به دیگران که حالا دیگران بروند خودشان را درست کنند اصلاً برای ما مهم نیست که دیگران درست بشوند توهمین می‌کنیم که ما بزرگ هستیم. من‌ذهنی ما فشار می‌آورد به ما، این درست است؟

چرا این‌قدر تأکید می‌کنم؟ شما باید بدانید در اعماق خون دل نشستن چرا مقبول است و چه‌جوری انجام می‌شود در ما، در شخص شما؟ آن موقع وقتی یک‌ذره پیشرفت می‌کند من‌ذهنی، دشمن می‌سازد. شما نگاه کنید چقدر دشمنان به اصطلاح غیر لازم ما برای خودمان می‌سازیم. یک جایی کار یک کسی را باید راه بیندازیم، زیر دست ماست راه نمی‌اندازیم. چرا؟ برای این‌که بخیل هستیم. برای این‌که آن همانندگی‌ها نمی‌گذارند می‌گویند اگر راه بیندازم می‌رود بهتر از من می‌شود کارش راه می‌افتد. حقش نیست مثل این‌که حقش را ما باید تعیین کنیم. چرا نباید ما میل کمک به همه داشته باشیم؟ که حداقل یک درصدی از آن‌ها هم برگردند به ما کمک کنند. درست که مردم قانون جبران را اجرا نمی‌کنند از صد نفر دو نفر که ممکن است بکنند. اگر ضرر بزنی دشمن درست کنیم که هیچ‌چیز گیرمان نمی‌آید؛ پس این‌کار اصلاً عاقلانه نیست. شما خودتان بنشینید یک انشاء بنویسید که من‌ذهنی من چه‌جوری خون دل برای من ایجاد می‌کند و من چه مسائل غیرلازمی در گذشته ایجاد کردم و الآن هم ممکن است ایجاد کنم؟ چه موانعی ساخته‌ام؟ بله، اما این بیت هم ببینید. می‌گوید:

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

رغم این نفس قبیحه‌خوی را

که نپوشد رو، خراشم روی را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۲)

قبلاً خوانده‌ایم این را. یعنی برعکس این من‌ذهنی زشت‌خوی، بعضی نسخه‌ها هست وقیحه‌خوی و این قبیحه‌خوی که نسخه‌های معتبر نوشته‌اند یک خصوصیتی از من‌ذهنی را نشان می‌دهد که حالا توهمین به هیچ‌کس نباشد حالت فاحشگی دارد. می‌گوید که این به دروغ خودش را به معرض نمایش می‌گذارد و از جهان مادی ارزش قرض می‌کند و ارزش خودش را انکار می‌کند؛ یعنی در من‌ذهنی. و می‌گوید که برعکس این من‌ذهنی زشت‌خوی من که روی کثیفش را نمی‌پوشد دروغ می‌گوید. یک ساعتی دستش می‌کند که ده دلار قیمتش است می‌گوید طلاست. چرا می‌گوید طلاست دیگران می‌پرسند آقا این طلاست؟ بله طلاست، چهل‌هزار دلار پولش را داده‌ام. برای این‌که می‌خواهد از جهان مادی ارزش قرض کند، همین‌طور بقیه چیزها و این یک‌جوری فروختن اصل خود به یک چیزی از بیرون است که حالا توهمین به کسی نشود ولی حالت فاحشگی دارد. می‌گوید من روی این من‌ذهنی را می‌خراشم دفعه بعد کسی پرسید این ساعت طلاست می‌گویم نه من این را ده دلار خریده‌ام. این مطالاست طلا نیست. راستش را می‌گویم تا این من‌ذهنی رویش خراشیده شود خراب شود. من خودم را عمداً خراب می‌کنم

قبلاً می‌رفتم فرش قرص می‌کردم مهمان بیاید. می‌گفتند این فرش چقدر عالیست می‌گفتم مال خودم است الان نه همان گلیم را می‌اندازم می‌گویم فرش ندارم، آن فرش را از دیگران قرض کرده بودم. آبروی خودم را می‌برم آبروی من نیست آبروی من‌ذهنی‌ام است. من تصمیم می‌گیرم که به‌عنوان خداییت، امتداد خدا، از جهان مادی ارزش قرض نکنم ولو این‌که همه می‌کنند، می‌خواهد طلا باشد آویزان کنم می‌خواهد اتومبیل باشد، خانه‌ام باشد، نمی‌آیم از خانه‌ام ارزش قرض کنم، از پول بانکم ارزش قرض نمی‌کنم. من به ذات ارزشمندم اگر می‌خواهم به آن بیت جواب دهم.

توجه کنید دارد می‌گوید که این کارهای قبیحه‌خویی فقط یک بیت از داستان طاووس است که بقیه‌اش را برایتان خواهم خواند، البته، متوقف شده. طاووس می‌گوید که چه‌کار کنم نمی‌توانم خودم را نمایش ندهم، حالا که این‌طوری‌ست این پر به دردت نمی‌خورد. این پر زیبا به دردت نمی‌خورد سبب بدبختی توست. پس ما می‌بینیم که اگر می‌خواهیم معشوق را ببینیم دوباره نمی‌توانیم یک رویی داشته باشیم که دروغین باشد و مرتب به مردم این را ارائه کنیم. اگر شما نمی‌توانید بنابراین باید از قرینی که شما را تحریک می‌کند شما آن من دروغین را حتماً به رخ مردم بکشید اگر نکشید کوچک می‌شوید، یا کوچک شوید یا آن‌جا نروید یا راستش را بگویید اگر می‌خواهید به این بیت عمل کنید، به بیت قبلی، و عمل نکنید چه‌کار می‌خواهید بکنید؟ شما اگر یک جبهه دروغین به مردم ارائه کنید برای این‌که می‌خواهید در مقابل آن‌ها از جهان ارزش قرض کنید و ارزش ذاتی‌تان را از دست دهید همیشه با غم و غصه زندگی خواهید کرد، مولانا دارد این را می‌گوید.



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

بله، اما این شکل هم خدمت شما توضیح بدهم، این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد که برای دیدن دلبر خودش یعنی خدا و زندگی اقدام می‌کند و می‌داند که از او منفصل شده و می‌داند که علت خون دلش به‌خاطر جدایی‌اش از دلبر است، در این صورت می‌آید مرکزش را عدم نکه می‌دارد، فضاگشایی می‌کند لحظه‌به‌لحظه، اگر دید مقاومت کرد، اگر دید جبهه دروغین نشان داد، همین شکل قبلی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هر موقع دیدیم ما در اثر مصاحبت با قرین بد تهییج شدیم داریم آن جبهه دروغین‌مان را نشان می‌دهیم بهتر است متوقف کنیم. اصلاً همان باید سبب شود ما بنشینیم و ادامه ندهیم بقیه‌اش را نگوییم دیگر. پس بنابراین اگر شما آن نقاب دروغین را متوقف کنید و جاهایی نروید که مردم دارند چیزهای بدلی را نشان می‌دهند که شما هم می‌گویید من هم باید نشان دهم یا شما راستین باشید آن‌جا، یا فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کنید، یک کسی دارد دم می‌زند از باورهایش، دارد مثلاً دینش هم شبیه ما نیست، از دینش هم تعریف می‌کند، بقیه کافر هستند شما می‌بینید که دارید تحریک می‌شوید فضاگشایی کنید، چون شما دارید از



دلبر دور می‌شوید، توجه می‌کنید که تمام هم‌وغم ما برای این‌ست که ما ببینیم که می‌توانیم دلبر را ببینیم فقط همین مهم است. همین یک کار مهم است، بقیه‌اش مهم نیست. شما نگاه کنید بعد از صد سال هیچ‌کدام از ما این‌جا نیستیم. همه‌اش آن مهم بوده، برای همین ما آمدیم اینجا، نیامدیم که چیزهای بدلی خودمان را به مردم نشان بدهیم که بعد هم بگردیم به‌به چقدر شما گردن‌بند صد هزار دلاری دارید. گردن‌بند صد هزاری که دیدار معشوق نمی‌شود که به‌به مردم هم که ما را به جایی نمی‌رساند و ما را دور می‌کند.

ما باید دائماً این منظور ما که برای چه آمدیم این‌جا در نظرم‌ان باشد، اگر می‌خواهیم در تک خون دل نشینیم. دو تا مقصود، یکی اینکه اولاً که آمدیم به او زنده شویم. اگر این را نمی‌فهمیم، می‌گوییم آقا ما از کجا بدانیم. خون دل را ببینید. استرس را ببین، فشارهای روحی را ببین، دعوای‌ها را با همسرت ببین، با مردم ببین، رفتارت را با بچه‌هایت ببین، با خودت ببین، آن را که می‌توانی ببینی، آن ته خون دل است، اعماق خون دل است. خون دل خودت را ببین. پس بنابراین مجبوریم مرکز را عدم کنیم. وقتی مرکز عدم می‌شود ما راستین می‌شویم.

این شخص [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] صبر و شکر دارد، هشیاریش نظر است، هشیاری حضور است، در این لحظه جاودانه است و این لحظه یک اتفاقی می‌افتد. با آن اتفاق با پذیرش و رضا برخورد می‌کند و پس از یک مدتی پذیرش اتفاق این لحظه می‌بیند که شادی بی‌سبب از اعماقش می‌جوشد می‌آید بالا و یواش یواش می‌بینید که خلاق شد. می‌بینیم که فکرهای تکراری نمی‌آید به ذهن ما دیگر. هر چه ذهن ساده‌تر می‌شود می‌بینیم فکرها جدید هستند. با فکرهای کهنه مردم یا قدیمی ما کاری نداریم. می‌بینیم یک موضوعی پیش آمده به نظر ما یک راه‌حلی می‌آید که تا حالا نبود. شما یک آدم خشمگین می‌بینید. قدیم جلوی در می‌آمدید با خشم، الان یک‌دفعه به نظرتان می‌آید که فضا را باز کنم. او نباید به درون من دسترسی داشته باشد. او نباید تعیین بکند حال مرا در این لحظه. اختیار درون خودم را من خودم دارم. بیرون ایشان می‌تواند هر کاری بکند، خشمگین باشد درون مرا نباید بلرزاند. در درون من نباید اغتشاش ایجاد کند، او حق ندارد. پس من فضا را باز می‌کنم. کارم انجام بشود. من که نمی‌خواهم ایشان را عوض کنم یا به ایشان خودم را ثابت کنم.

پس می‌بینید که یواش یواش دلبر دارد به ما کمک می‌کند. هر چه کارهای ما ساده‌تر می‌گذرد، دلبر دارد به ما کمک می‌کند و اگر کسی حتی مدت کوتاهی یک ماه، دو ماه، مرکزش را عدم نگه دارد خواهد دید که زندگی دارد به او کمک می‌کند. دیگر مساله‌سازی از بین رفت. قبلاً یکی خشمگین می‌شد، ما خشمگین می‌شدیم، مساله ایجاد می‌کردیم، این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌توانستیم از کنار مساله بشویم، رد نشدیم، حالا شادی‌مان را از دست نمی‌دهیم، فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌کنیم، با شادی از پهلویش رد می‌شویم، برخورد نمی‌کنیم، کارمان را هم حل می‌کنیم، توجه می‌کنید. پس از این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به این بیت توجه کنید که بارها برایتان نشان دادم:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

با توجه به اینکه جز در تک خون دل نشینیم، این بیت همیشه در نظرم آن باشد که خداوند دائماً از خودش که زندگی است و ما هم هستیم، مردگی را بیرون می‌کند. در نتیجه من‌ذهنی که مردگی است، دائماً مساله درست می‌کند که ما بفهمیم من‌ذهنی ما نیستیم. نفس زنده، من‌ذهنی زنده، دائماً حول و حوش مساله می‌گردد، مانع می‌گردد، دشمن می‌گردد، ضرر زدن به ما می‌گردد. شما اگر مرتب به خودتان ضرر می‌زنید، از خودتان سوال کنید که من چرا مرتب به خودم ضرر می‌زنم؟ کار می‌کنم، کار می‌کنم، کار می‌کنم، یک‌دفعه همه را از دست می‌دهم، چرا؟ یک سال، دو سال با یکی دوست می‌شوم، دعوا می‌کنم، یکسال دوستی از بین می‌رود. برای چه؟ برای اینکه نفس من حول خرابکاری می‌گردد. چرا؟ برای اینکه بگویم من نفسم نیستم. برای اینکه او را در مرکز قرار بدهم. تا زمانی که او را یعنی زندگی را در مرکز به صورت عدم قرار ندام و این پیوسته نشد، حتماً به خودم ضرر خواهم زد.

اینها را هم که می‌دانید دیگر. مرکز همانیده [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همین من‌ذهنی است که خداوند دائماً می‌خواهد از خودش که زندگی است، مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است، مردگی را بیرون می‌کند. یعنی دائماً سعی می‌کند که این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را از مرکز ما بیرون بکند. ما هم چسبیدیم به این نقطه‌چین‌ها. پس بنابراین با این کار، یا دچار ریب‌المنون خواهیم شد، اتفاقات بد، یا اینکه با ضررهای کوچک ما می‌توانیم بفهمیم که این من‌ذهنی دائماً به ما نطمه می‌زند، من‌ذهنی ما نیستیم، بنابراین من‌ذهنی را رها کنیم، همانیدگی‌ها را بشناسیم و بیندازیم.

اما اجازه بدهید چند بیت از مثنوی را با یک شکلی که برایتان انتخاب کردم، بخوانم. و این بیت که می‌گوید:

دوزخست آن خانه کآن بی‌روزن است

اصل دین، این بنده روزن کردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴)

اصل دین ای بنده یا ای خواجه روزن کردن است. این را با یک شکلی برای شما بیان بکنم و آن شکل این است.



(شکل خانه بی‌روزن)

این شکل را که برایتان آوردم می‌بینید این یک ساختمانی است که روزن ندارد، همه‌اش بسته است و یک در دارد که یک مایع سیاهی می‌رود تو یا می‌آید بیرون. و این درست مثل من‌ذهنی ما است. ذهن ما روزن ندارد. و بنابراین مولانا می‌گوید



که خانه‌ای که اینطوری ساخته شده باشد که من‌ذهنی ساخته شده با روی هم گذاشتن باورها و دردها و ساختن روزنی که نور آفتاب نمی‌افتد. نور آفتاب نمی‌افتد یعنی به مرکز ما نور زندگی نمی‌تابد. مرکز ما دائماً از این همانی‌دگی‌ها تغذیه می‌کند که در شکل‌های قبل توضیح دادم، ببینید.

ببینید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در این‌جا این نقطه‌چین‌ها دائماً غذای سیاه به ما می‌دهند. برای اینکه ما می‌خواهیم از طریق آن‌ها زندگی کنیم و اگر قرار باشد روزنی در دل ما باز بشود، این روزن اولین بار باز می‌شود که مرکز ما عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌شود و ما شروع می‌کنیم تمرین کردن پذیرش. پس بنابراین خانه‌ای که بی‌روزن است، مثل جهنم است که همین خانه‌ای است که الان می‌بینید. افسانه من‌ذهنی همین خانه است. بیشتر انسان‌ها در این خانه زندگی می‌کنند که به لحاظ تصویری این است. زیباست این تصویر، گویاست، می‌بینید که درد می‌رود تو و درد می‌آید بیرون. اگر شما درد پخش می‌کنید و یکی را می‌بینید درد پخش می‌کند، این شخص در یک خانه‌ای زندگی می‌کند که روزن ندارد و اتصالاتش به خدا را از دست داده است. باید روزن ایجاد کنید. روزن هم با فضاگشایی و مرکز عدم به وجود می‌آید.

(شکل خانه بی‌روزن)

خانه‌ای را کِش درِیچه‌ست آن طرف

دارد از سَیران آن یوسف شرف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۴)

یعنی خانه‌ای که درِیچه دارد به آن‌طرف یک روزن دارد از آن یوسف در این‌جا رمز خداست و زندگی‌ست بنابراین ازطرف زندگی به آن‌جا نور می‌تابد، پس می‌بینید اگر این شکل (شکل خانه بی‌روزن) را درنظر بگیریم این خانه ندارد و اگر بتوانیم فضاگشایی کنیم و یک روزنی، یک سوراخی، از آن بالا باز کنیم نور به درون آن می‌تابد.

(شکل خانه بی‌روزن)

این درِیچه سوی یوسف باز کن

وز شکافش فُرجه‌ای آغاز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۵)

الآن به ما می‌گوید یک پنجره‌ای به سوی خدا باز کن و از آن سوراخ تماشا کن بگذار نور بیاید داخل. یعنی در این خانه ذهنی تو بیا یک روزن باز کن، همه جا را نبند. به‌نظم کاملاً روشن است.

عشق‌ورزی، آن درِیچه کردن است

کز جمال دوست، سینه روشن است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۶)



پس بنابراین عشق ورزیدن، عشق‌ورزی هم یعنی مرتب فضاگشایی کردن وقتی فضا باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه از جنس فضای باز شده می‌شویم داریم با خدا عشق‌ورزی می‌کنیم و دریچه دل را داریم باز می‌کنیم. عشق‌ورزی دریچه کردن است که در این صورت جمال دوست یعنی خدا سینه ما روشن می‌شود.

(شکل خانه بی‌روزن)

عشق‌ورزی، آن دریچه کردن است

کز جمال دوست، سینه روشن است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ۳۰۹۶)

شما مرکزتان را مرکز دلتان را باید عدم کنید، وقتی عدم می‌شود از جمال خدا سینه‌تان یعنی دلتان روشن می‌شود.

پس هماره روی معشوقه نگر

این به‌دست توست بشنو ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

پس دائماً فضاگشایی کن، مرکز را عدم کن، به صورت معشوق نگاه کن، یعنی بیت اول، «پس هماره» یعنی همواره هر لحظه روی معشوقه را نگاه کن، یعنی یک جسم را در مرکز نگذار و برحسب آن نگاه نکن با عینک آن نگاه نکن. یعنی هر لحظه تسلیم شو فضاگشایی کن. و می‌گوید این به‌دست توست یعنی به‌دست انسان است، ای پدر من بشنو. پس ما باید کلنگ حضور را برداریم و سوراخ‌هایی در این خانه (شکل خانه بی‌روزن) باز کنیم آن جاهایی که تعبیه کردند باید باز باشد آن‌جاها را باز کنیم بسته‌ایم آن‌ها را تا جمال معشوق را ببینیم که بیت اول می‌گوید که تا زمانی‌که روی او را نبینیم یعنی از جنس او نشویم ما در درد آغشته خواهیم شد. این بیت هم حافظ برایتان بخوانم:

(شکل خانه بی‌روزن)

گرت هواست که معشوق نگسند پیمان

نگاه دار سر رشته تا نکه دارد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۲۲)

پس اگر شما به اصطلاح می‌خواهید که زندگی یا خدا پیمان نگسند در این صورت حداکثر سعادت را بکن که سر رشته را نکه داری تا او هم سر رشته را نکه دارد. و ما می‌دانیم هر موقع مرکز ما عدم می‌شود سر رشته دست ماست، هر موقع یک چیزی می‌آید در مرکز ما و برحسب آن می‌بینیم سر رشته را گم می‌کنیم.

***** پایان بخش اول *****

این بیت هم جالب است، می‌گوید:

تو لَيْلَةُ الْقَبْرِى برو تا لَيْلَةُ الْقَدْرِى شوى چون قدر مر ارواح را کاشانه شو، کاشانه شو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۱)

پس وقتی که در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کنیم و همانندگی‌ها در مرکزمان هست ما واقعاً زندگی ما در این شکل (شکل خانه بی‌روزن) در این خانه تاریک واقعاً مثل قبر تاریک است ما باید شب قدر بشویم. شب قدر بشویم یعنی روزن را باز کنیم باید درست همین زمان که در این جسم زندگی می‌کنیم نه پس از مردن بلکه بفهمیم که این شب سیاه خانه تاریک ذهن برای زندگی قابل قبول نیست. این زندگی کردن در اعماق درد است و ما باید شب قدر بشویم. و در شب قدر می‌دانید که زندگی خودش را به ما نشان می‌دهد ما هم هر کدام، می‌دانید که در شب قدر می‌گویند که قرآن نازل شده، منظور اینست که اولین لحظه که ما مرکزمان به اندازه کافی عدم می‌شود و اتصال دوباره به زندگی پیدا می‌کنیم این در واقع شب قدر ماست، شب قدر لحظه‌ایست از زندگی ما در من‌ذهنی که ما به اندازه کافی فضا را باز می‌کنیم باز می‌کنیم باز می‌کنیم یک‌دفعه متوجه می‌شویم که از جنس زندگی شدیم، آمدیم به این لحظه هشیاری‌مان تبدیل شد و این‌کار در شب ذهن میسر است. بنابراین شب تاریک ذهن باید عوض بشود، لیلَةُ الْقَبْرِ نباشد. بلکه این را ما به شب قدر تبدیل کنیم و این‌قدر باز شویم باز شویم باز شویم که کاشانه ارواح باشیم، یعنی روح ما بتواند در آن به آسانی در سیران باشد، حرکت باشد، نه این‌که روح ما درگیر همین همانندگی‌ها باشد. بله، روح منظور هشیاری هست در این‌جا.



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)

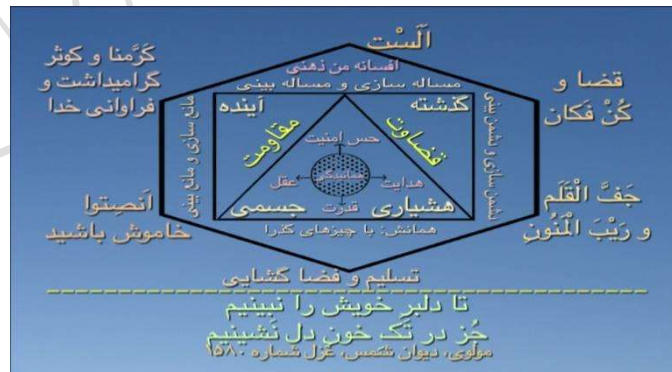


شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)

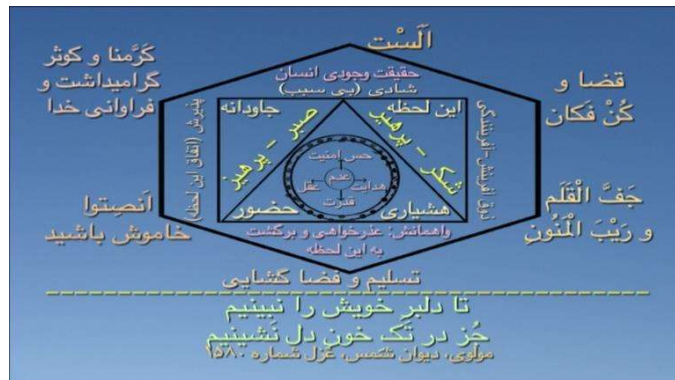
اما اجازه دهید این مثلث [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] برای شما توضیح دهم که هر هفته برای شما توضیح می‌دهم، اگر مرکز ما همانندگی باشد همان‌طور که می‌بینید، می‌بینید که ارزش ما از دنیا گرفته شده و این‌که انسان مرکزش همانندگی باشد همین‌طور که گفتم ارزش‌ها را از دنیا قرض کند به‌جای این‌که ارزش خود را بداند، این در من‌ذهنی بسیار متداول است و گفتار در این مورد واقعاً لازم است. یکی از علائم آن کمیابی‌اندیشی و عدم فروانی‌ست که در واقع ضد حالت خداگونه‌گی ماست که با مرکز عدم [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] خودش را به ما نشان می‌دهد همان‌طور که می‌بینید در این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] شخص ارزش خودش را نمی‌شناسد اگر ارزش خودش را می‌شناخت با قرض گرفتن از چیزهای این جهان به ارزش خودش به‌طور دروغین اضافه نمی‌کرد.

ما وقتی یک چیزی از خودمان آویزان می‌کنیم ارزش مادی دارد، فکر می‌کنیم ارزش‌مان بالا رفته معنی‌اش این‌ست که از یک چیزی از جهان ارزش قرض کردیم. شما پس از این آگاه باشید، که ارزش شما آیا واقعاً از مرکزتان و از درونتان، بخاطر خدائیت‌تان است یا نه، بخاطر این است که ذهناً یک چیزهایی به شما وصل است و ارزش را از آن‌ها می‌گیرید؟ اگر ارزش را از آن‌ها می‌گیرید، پس عدم شناخت ارزش خود، در شما وجود دارد. و احتمال این‌که شما حرف و عمل‌تان یکی نباشد و تعهد سست داشته باشید، خیلی زیاد است. ممکن است شما دم‌دمی مزاج باشید و عدم اجرای تعهد داشته باشید، بی‌ثباتی روحی داشته باشید، مقاومت و قضاوت داشته باشید. و عدم بلوغ معنوی یعنی این است یک کسی به اندازه کافی فضاگشا نیست یا به اندازه کافی هشیاری حضور ندارد. بیشتر هشیاری جسمی دارد. هشیاری جسمی، دائماً واکنش نشان می‌دهد. شما باید به این صورت [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] دربیایید.

با مرکز عدم خواهید دید که شما فوراً ارزش خودتان را شناختید. این شخص [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] دروغ نمی‌گوید و از جهان، ارزش قرض نمی‌کند. به‌هیچ‌وجه چیزهایی که دارد، به آن‌ها نگاه نمی‌کند، ارزش خودش را تعیین کند. بنابراین حرف و عملش یکی است، ایجاد تعهد میکند و آن‌ها را اجرا می‌کند. راستی و راستین بودن دارد. می‌بینید که دلبر خودش را دیده است. ولی این بالای [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، در تک خون دل است. کسی که از جهان ارزش قرض می‌کند، آن ارزش‌ها به خطر می‌افتند و بنابراین ارزشش دائماً در خطر است. وقتی یک نفر یک جواهری را آویزان می‌کند و به خاطر آن ایجاد ارزش می‌کند برای خودش، ممکن است آن را بدزدند. خوب اگر بدزدند، نداشته باشد، چکار باید بکند؟ بله.



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اما این شکل [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] را هم شما می‌شناسید این شکل یک شش‌ضلعی است که به دو صورت به شما ارائه می‌شود. یکی با مرکز همانندگی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] یکی با مرکز عدم [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]. در درون این شش‌ضلعی‌ها همین، حقیقت وجودی انسان و افسانه من‌ذهنی قرار دارد که دو تا شکل ایجاد می‌کند. یکی که اولی باشد که همین الان روی صفحه می‌بینید [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] همانندگی‌ها در مرکزش هست. می‌بینید، تمام اطلاعاتی که تا حالا توضیح دادیم، در این شکل هست. این‌که انسانی که مرکزش همانیده شده و در آن حالت مانده، قضاوت و مقاومت دارد، هشیاری جسمی دارد، در گذشته و آینده زندگی می‌کند و مانع‌سازی می‌کند، مسئله‌سازی می‌کند، دشمن‌سازی می‌کند، در افسانه زندگی می‌کند، یک چنین شخصی انکار می‌کند که از جنس خداست. آلت را انکار می‌کند.

یک چنین شخصی، نباید فکر کند که چون همانندگی‌ها را می‌پرستد، دردها را می‌پرستد، باورها را می‌پرستد، معنوی است. حالا، این چنین شخصی که تعدادش هم خیلی زیاد است، می‌بینید که واقعاً با خدا دوست نیست. در اعماق خون‌دل زندگی می‌کند و دلبر را هیچ‌وقت نخواهد دید. این شخص همین‌طوری می‌میرد، می‌رود، اگر این‌طوری بماند. مگر بخواهد به این شکل [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] تبدیل بشود، که مرکزش را عدم کند. ببینید همه‌ی چیزها عوض می‌شود در این‌جا. در آن‌جا [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، قضا که اراده‌ی الهی در این لحظه، وضعیت زندگی ما را بطور کلی، هم جسماً هم در درون، معین می‌کند، اصلاً کارگر نیست، برضد این شخص است. این شخص چکار می‌کند؟ با وضعیتی که قضا برایش تعیین می‌کند و مناسب است که قضا باز کند، با آن ستیزه می‌کند. بنابراین اراده‌ی خدا در موردش، آن‌طوری که خدا می‌خواهد به او کمک کند، جاری نمی‌شود و نیروی بالندگی خدا اجرا نمی‌شود و در این لحظه، خدا زندگی‌اش را، درون و بیرونش را می‌نویسد و بد درمی‌آید. چرا؟ خودش مقصر است و اتفاقات بسیار بد می‌افتد. این شخص که آلت را انکار می‌کند، می‌گوید من از جنس خدا نیستم، برای این‌که به این لحظه می‌گوید نه، هیچ موقع تسلیم نمی‌شود و در اثر پریدن از یک نقطه‌چین به نقطه‌چین دیگر، دائماً ذهنش کار می‌کند. و از آن مقصودی که آمده، که زنده شدن به بی‌نهایت خدا بوده، که اسمش کَرَمْنَا است، بی‌نصیب می‌ماند و از بی‌نهایت خدا بی‌نصیب می‌ماند.



برعکس اگر ما اقدام کنیم و مرکز را مرتب عدم [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] کنیم، می‌بینیم که در اثر فضاگشایی مرکز عدم می‌شود، هشیاری ما، نظر می‌شود، از گذشته و آینده می‌آییم به این لحظه و صبر داریم، شکر داریم و مرکز ما که عدم است، جنس خدا است و ما هشیار هستیم، دیگر نمی‌خواهیم با چیز دیگری یا کس دیگری، همانیده بشویم، زندگی ما با پذیرش و رضا شروع می‌شود یواش‌یواش شادی بی‌سبب در زندگی ما، می‌جوشد از اعماق مان می‌آید بالا، و تجربه‌اش می‌کنیم، آفریننده می‌شویم، چون این شخص دائماً فضا باز می‌کند، هم میل به تسلیم دارد، هم آلت را اقرار می‌کند چون در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کند. بله گفتن به اتفاق این لحظه، یعنی فضاگشایی. و الان وقتی شما فضاگشایی می‌کنید، قضا و کن‌فکان در مورد شما بطور سازنده بکار می‌افتد و جذبۀ خدا بکار می‌افتد، عنایت خدا بکار می‌افتد و شما الان خدا را می‌پرستید چون مرکزتان عدم است.

جَفَّ الْقَلَمُ که این لحظه، زندگی، خدا که زندگی درون و برون ما را می‌نویسد، خواهید دید که بسیار عالی می‌نویسد چون شما مقاومت نمی‌کنید، مرکز شما که عدم است و فضای درون شما، در بیرون به صورت مادی منعکس می‌شود و آن‌ها به وسیله فکری نیک و اعمال نیک صورت می‌گیرد، هر چه می‌آفرینید بی‌درد است. «جز در تک خون دل نشینید»، در این صورت دیگر خون دل از بین می‌رود و هیچ موقع اتفاقات بد برای شما نمی‌افتد. می‌بینید که تسلیم و فضاگشایی در هر لحظه در شما صورت می‌گیرد. هر موقع شما تسلیم می‌شوید، ذهن خاموش می‌شود و بنابراین شما دیگر دم‌بدم من‌ذهنی نمی‌گذارید، من‌ذهنی را مرتب درست نمی‌کنید، یواش‌یواش خواهید دید که به بی‌نهایت خدا دارید زنده می‌شوید و فراوانی به درون و بیرون شما می‌آید. حتی از نظر چیزهای مادی می‌بینیم که در اطراف ما فراوانی همه چیز هست و این دست ما نیست، این در واقع، انعکاس فراوانی خدا است در بیرون. اگر کسی فضای درونش باز شده باشد، نمی‌تواند در بیرونش فراوانی را تجربه نکند.

بیت دوم می‌گوید:

ما به نشویم از نصیحت چون گمره عشق آن بهینیم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

بهین یعنی گزیده‌ترین و بهترین. ساده است؛ می‌گوید: من‌های‌ذهنی به همدیگر نصیحت می‌کنند. حال ما با نصیحت خوب نمی‌شود، چرا؟ برای این‌که ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و گمره عشق آن بهترین یا برگزیده‌ترین هستیم. برگزیده‌ترین چیزی که در مرکز ما می‌تواند قرار بگیرد، عدم است زندگی است، خدا است. حالا، هر کسی که آن را نمی‌گذارد، گمره خدا است. کسی را که خدا گمره کند، نمی‌تواند خوب بشود. چرا گمره می‌کند؟ برای این‌که راه را پیدا کند. «چون گمره عشق آن بهینیم». عشق یعنی شناسایی خود به صورت است، به صورت خدا، به صورت زندگی. و این به‌وسیله من‌ذهنی نمی‌تواند صورت بگیرد. چون من‌ذهنی دائماً از طریق اجسام می‌بیند و گمره می‌شود.

با این شکل‌ها کاملاً مشخص است. این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، گمره عشق آن برگزیده‌ترین است، یعنی خدا است. چرا؟ از طریق نقطه‌چین‌ها می‌بیند. اما این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد چه اشتباهی



می‌کنیم ما. این شخص [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که در اثر فضاگشایی مرکزش را عدم کرده، گمراه نیست و دارد پیشرفت می‌کند. وقتی مرکز عدم می‌شود، برای اولین بار ما حس می‌کنیم که با او به وحدت رسیدیم، یعنی او شدید یا او ما شد. عشق یعنی یک لحظه که ما او می‌شویم و یا او ما می‌شود و حس می‌کنیم که ما خودش هستیم و هشیاری ما عوض می‌شود، خودمان را به صورت زندگی شناسایی می‌کنیم و این شناسایی را در همه چیز انجام می‌دهیم. یعنی وقتی ما خودمان را به صورت خداییت و زندگی شناسایی کنیم، یک‌دفعه متوجه می‌شویم که آدمهای دیگر هم در مرکزشان همین هست. همه انسان‌ها از جنس زندگی هستند. همان یک چیز را که در درون ما هست، در دیگران هم شناسایی می‌کنیم، در هر چیز دیگری هم شناسایی می‌کنیم، اصلاً دید عوض می‌شود.

حالا شما به من بگویید اگر ما مرکزمان را عدم نکنیم، مرکز را همانیده [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ننگه داریم، گمراه عشق معشوق شویم، بعد شروع کنیم به نصیحت کردن همدیگر. نصیحت کردن یعنی تو من‌ذهنی را ننگه دار، ولی تغییراتی در باورهایت بده، این را باور نکن، آن را بگذار کنار، با این هم‌هویت باش، و بعضی رفتارهایت را عوض کن، ولی من‌ذهنی را ننگه دار. این نصیحت فایده ندارد و توجه می‌کنید که ما چقدر وقت‌مان را برای نصیحت مردم تلف می‌کنیم. نصیحت به طور کلی یعنی به اصطلاح مشاوره دادن من‌ذهنی به من‌ذهنی که آقا یا خانم این من‌ذهنی را یک خرده بهتر کن، این چه جور من‌ذهنی است، این قابل قبول نیست و آن کارها را انجام نده، این کارها را انجام بده. آن باورها را ببنداز دور، آن‌ها دیگر کهنه شده، این باورهای جدید را بگیر و در این بیت شاید مورد توجه روانشناسان باشد که روانشناسان نباید من‌ذهنی را ننگه دارند و من‌ذهنی را نصیحت کنند و عوض کنند من‌ذهنی را.

خوب تو در برابر همسرتان که این کار را می‌کند، شما به جای این کار آن کار را بکن، بعد مرتب نیست کنیم، رفتارهایت را عوض کن، واکنش‌هایت را عوض کن، خیلی خشمگین نشو، مواظب خودت باش و دائماً می‌گوید که شما مثلاً مزایای در نظرت باشد، یک موقعی احساس تحقیر نکنی، عصبانی نشو، خوب چطوری عصبانی نشوم؟ حسادت نکن، حسادت چیز بدی است، این‌ها نصیحت است. چرا تو آخر احساس کمبود می‌کنی؟ چرا حرص می‌زنی؟ حرص نزن، حرص خیلی بد است، این‌ها نصیحت من‌ذهنی به من‌ذهنی، هیچ فایده‌ای ندارد. مگر در یک زمینه عشقی باشد.

شما ممکن است پرسید که آیا ما به بچه‌هایمان نباید نصیحت کنیم، این اسمش نصیحت است، یک راهنمایی کنیم؟ بله. وقتی در یک زمینه عشقی، وقتی شما به آن یک زندگی زنده هستید، آن یک زندگی را شما در مرکز بچه‌تان به لحاظ قرین تحریک می‌کنید و او به زندگی مرتعش می‌شود، آن موقع نصیحت‌تان یا راهنمایی‌تان، نگوییم نصیحت، چون نصیحت معمولاً من‌ذهنی به من‌ذهنی است، نصیحت‌ها معمولاً همیشه یک نوک تیزی دارند، با انتقاد همراه هستند، این چه رفتاری است، چرا اینطوری می‌کنی، انسان که اینطوری زندگی نمی‌کند، این‌ها هیچ‌کدام فایده ندارد، شما می‌بینید مردم بیشتر لجاجت می‌کنند، چرا؟ ما آن‌ها را تحقیر می‌کنیم. برای همین می‌گویید ما به نشویم از نصیحت، نمی‌شود ما هر لحظه خودمان را منحرف کنیم، خودمان را که نصیحت کننده هستیم، چون گمراه عشق آن بهینیم، هر لحظه من‌ذهنی‌مان بالا بیاید، هم انتقاد کنیم، هم عیب مردم را بگوییم، هم قضاوت کنیم، هم مقاومت کنیم، بعد بخواهیم مردم را عوض کنیم، همچو چیزی نمی‌شود. ولی ما همیشه این کار را می‌کنیم. اشتباه می‌کنیم. مولانا را می‌خوانیم که این اشتباهات خودمان را بفهمیم.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

ما به نشویم از نصیحت چون گمره عشقِ آن بهینیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

راهنمایی به بچه‌هایمان وقتی آن فضای درون را باز می‌کنیم و به عشق مرتعش می‌شویم، موثر واقع می‌شود. وقتی احترام می‌گذاریم، ارزش می‌گذاریم، وقتی او را به صورت زندگی شناسایی می‌کنیم، خودمان را معادل آن‌ها می‌کنیم و به او ثابت می‌شود دوست‌شان داریم، نمی‌خواهیم کوچک‌شان کنیم، دچار واکنش‌شان نمی‌کنیم، نمی‌ترسانیم، نصیحت‌های ما معمولاً این‌طوری است، اگر این کار را بکنی می‌کشمت. یا از ارث محروم می‌کنم یا دیگر با تو حرف نمی‌زنم، عاق والدین می‌کنم.

ما به نشویم از نصیحت چون گمره عشقِ آن بهینیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

این بیت در این‌جا معنی می‌دهد.

تا گنی مَر غیر را خَبر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌گنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

اگر با نصیحت نمی‌توانیم حال مردم را خوب کنیم، بنابراین نیاییم نصیحت کنیم به عنوان من‌ذهنی، یک من‌ذهنی را بخواهیم دانشمند و بزرگوار بکنیم، خبر یعنی دانشمند، سنی بلند مرتبه، یعنی دیگران را تغییر بدهیم و یک آدم حسابی بکنیم، آن موقع ما خودمان بدخو و خالی می‌شویم. چرا؟ برای اینکه به محض اینکه بخواهیم یکی دیگر را نصیحت کنیم و راهنمایی کنیم اگر زمینه عشقی نباشد یعنی ما من‌ذهنی داریم. شما نگاه کنید که نصیحت کنندگان چقدر تند حرف می‌زنند، چقدر مسخره می‌کنند، چقدر قضاوت می‌کنند، چقدر مقاومت می‌کنند، چقدر توهین می‌کنند، به نظر خودشان دارند درست عمل می‌کنند، ولی عمل‌شان، کارشان بی‌نتیجه است. برای اینکه خودشان بدخو و خالی می‌شوند. حرف‌های ما، اعمال ما موقعی کارگر می‌افتد که وصل باشیم. ما موقعی وصل هستیم که مرکزمان عدم است، من‌ذهنی نداریم. اگر من‌ذهنی با من‌ذهنی صحبت کنیم، یعنی به خدا وصل نیستیم، خوب اگر وصل نیستیم، حرف‌مان چه ارزشی دارد، چه تاثیری دارد؟ هیچی. شما می‌بینید که این همه ما نصیحت می‌کنیم، موعظه می‌کنیم، هیچ اثری روی هیچ‌کس نداریم. خنده‌دار است.

تا گنی مَر غیر را خَبر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌گنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

ابیاتی پشت سر می‌آید که شما همه شما حفظ هستید. می‌گوید:



مُتَّصِلٌ چُون شَد دِلْت با آن عَدَن

هین بگو مه‌راس از خالی شدن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷)

حالا این بیت را هم برایتان خواندم. وقتی متصل شدی به آن دریا، به خدا، در این صورت نترس، بگو، چون او می‌گوید.

امر قُل زین آمدش کای راستین

گم نخواهد شد، بگو دریاست این

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸)

می‌گوید امر قُل به حضرت رسول برای این آمد که بگو حالا که به من وصل هستی برای اینکه این کم نمی‌شود، این دریاست.

أَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ

هین تَلَف گم کن که لبخشک است باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹)

خاموش کن ذهنت را برای این آمده که وقتی با ذهن می‌گویی، وصل نیستی، فایده ندارد، نه روی خودت اثر دارد و نه دیگران، پس خاموش کن ذهنت را، باغت خشکیده است. اینکه باغ ما خشکیده و باغ دیگران را هم می‌خواهیم بخشکانیم نصیحت می‌کنیم. تو به باغ خودت نگاه کن اول باغ خودت را آباد کن، برو خودت را متصل کن با آن فضای یکتایی، بله. این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌خواهد با من‌ذهنی دیگران را راهنمایی کند و از درد رهایی بدهد، نمی‌تواند، خودش خالی می‌شود به درد می‌افتد، مگر فضای درون را باز کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] متصل بشود با آن عدم و آن موقع نه. ولی اغلب نصیحت‌کنندگان از جنس من‌ذهنی هستند.

اندر دلِ دَرْد خانه داریم

درمان نَبُود چو همچینیم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

اندر دلِ درد یعنی در مرکز فضای درد. در اثر همانندگی با چیزها درد درست کردیم ما. در هسته مرکزی درد ما خانه داریم یعنی آن‌جا زندگی می‌کنیم. آیا می‌شود در مرکز درد زندگی کنیم؟ در هسته درد زندگی کنیم؟ در عین درد زندگی کنیم؟ می‌شود این همه رنجش، کینه، خشم، ترس، حس تأسف نسبت به گذشته، حس خبط، احساس گناه، اضطراب، نگرانی، تنگ‌نظری، حس نقص، زندگی کنیم؟ خانه داشته باشیم؟ همان خانه‌ای که نشان دادم الآن روزن نداشت. بعد بخواهیم با حرف‌های من‌ذهنی خودمان را درمان کنیم؟ نه، باید اقدامی بکنیم یک کاری بکنیم. این غزل تا یکجایی نشان می‌دهد که ما چه‌جوری هستیم. اگر شما می‌بینید که این غزل‌ها، این ابیات با شما ارتعاش می‌کنند، یا این غزل‌ها ارتعاش می‌کنند، باید یک اقدامی روی خودتان بکنید. پس بنابراین تا زمانی که از این خانه درد شما نمی‌خواهید حرکت کنید، با کتاب خواندن، چیز یاد گرفتن، نصیحت کردن که دیگران به شما نصیحت بکنند، من‌ذهنی‌تان را عوض کنید، درمان نخواهید شد، روشن است.



این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در عین درد خانه دارد. کسی که من‌ذهنی دارد با دردها زندگی می‌کند و تا زمانی که چسبیده به همانیدگی‌ها و این‌جور زندگی را ادامه می‌دهد و تبدیل نمی‌شود به این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و فضا را باز نمی‌کند، در این‌صورت درمان نخواهد شد. اما می‌گوید ما از یک چیز دیگری هستیم.

در حلقه عاشقان قدسی سرحلقه چو گوهر نگینیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

عاشقان قدسی یعنی عاشقان خدا. چه کسی چه چیزی عاشق خداست؟ همه چیز. هر چیزی که وجود دارد از جمله انسان در واقع عاشق خداست. این انسانی که در مرکزش چیزها را گذاشته، فکر می‌کند عاشق آن چیزهاست و عاشق زندگی نیست اشتباه می‌کند، اشتباهش هم از دید غلط دیدن برحسب همانیدگی‌هاست. ما فکر می‌کنیم عاشق پول هستیم، عاشق زمین هستیم، عاشق خانه هستیم، عاشق مقام هستیم، برای آن‌ها می‌میریم. این دید به این علت بوجود آمده که دید غلطی است، یعنی در واقع این‌طور نیستیم، برای این‌که از طریق جسم‌ها می‌بینیم. اما ما سرحلقه هستیم، پس بین همه عاشقان زندگی ما پیشوا هستیم، بهترین هستیم، مثل نگین.

فرض کن یک انگشتری باشد، جواهرات کوچولو داشته باشد، ولی در وسط یک مروارید بسیار عالی داشته باشد، خوب ما آن مروارید هستیم، برای این‌که ما می‌توانیم هشیارانه به او زنده بشویم. ما می‌توانیم به بی‌نهایت او زنده بشویم، به ابدیت او زنده بشویم، ما می‌توانیم مرکزمان را هشیارانه بگذاریم در اختیار زندگی و هرچه می‌خواهد از آن بیان کند و هزار جور چیز به کائنات بفرستد، ما می‌توانیم یک کانال بشویم. پس بین تمام باشندگان، ما بهترین عاشق هستیم، حالا چرا این‌طوری شدیم، شما به اصطلاح علت آن را می‌دانید. علت آن این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است که در روی صفحه می‌بینید، برای این‌که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم. و اگر در اثر فضاگشایی مرکز را عدم کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و مرکز را عدم نگه داریم و بگذاریم این فضای درون تا بی‌نهایت باز بشود، آن موقع آن گوهر خواهیم بود، آن مروارید درشت خواهیم شد. این مروارید درشت، می‌بینید که تمام غذاهای روحی‌اش را از خود عدم و از خدا می‌گیرد و در واقع خدا پا گذاشته است به مرکزش، در مرکزش هیچ‌گونه ناهماهنگی یا همانیدگی نیست.

اگر شما صبر دارید شکر دارید پرهیز دارید و حس امنیت و عقل و هدایت و قدرتتان اصیل شده، شما در آن راه هستید. شما بگویید من در حلقه عاشقان خدا پیشوا هستم، باید پیشوایی خودم را ثابت کنم، من نگین عاشقان خدا هستم و بنابراین باید مرکزم همیشه عدم باشد. اگر چنین ادعایی را ما داریم به‌عنوان انسان که واقعاً هستیم در آن مقام، در این‌صورت باید مرکزمان را عدم نگه داریم. نباید به بهانه‌های مختلف که من را دارند تحریک می‌کنند، یکی باعث شده من من‌ذهنی داشته باشم، چرا کسی به من کمک نمی‌کند؛ یعنی هر نقطه‌چینی که آن مرکز [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] داریم و جلوی شما را گرفته، آن‌ها را باید از آن‌جا برداریم مخصوصاً دردها را. دردها را همین‌که شناسایی می‌کنید، رنجش دارید باید بیندازید، خشم داریم باید بیندازید، حسادت می‌کنید باید بیندازید، همین‌که دیدید دارید خودتان را با یکی مقایسه می‌کنید بدانید که یک الگوی همانیدگی مقایسه در شما بالا آمده است. پس اصل ما را در این بیت نشان داد.

حاشا که ز عقل و روح لافیم آتش در ما اگر همینیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

می‌گویند مبادا ما ادعای عقل و روح بکنیم، هرگز نباید این کار را بکنیم، چون اگر ما حقیقتاً باز شده باشد مرکزمان و به عقل و روح اصلی رسیده باشیم، که ادعا نداریم، لافیدن یعنی ادعا کردن و بیهوده حرف زدن. اگر از عقل و روح می‌لافیم، یعنی می‌گوییم من عقلم عقلِ کُل است و روحم آزاد شده، در این صورت بهتر است که من به درونم نگاه کنم. می‌گویند اگر کسی که فکر می‌کند آزاد شده و دارد می‌لافد، این شخص حتماً در درونش درد دارد و درد ایجاد خواهد شد و درد بیشتر خواهد شد. آتش در این جا همین معنی درد است. اگر هنوز از عقل و روح می‌لافیم و می‌دانیم که اگر مرکز ما عدم بشود اصلاً ما نمی‌فهمیم عقل و روح داریم، اگر ما در اختیار زندگی باشیم که تشخیص جسمی نداریم که بخواهیم ادعا بکنیم. تماماً اگر به او تبدیل شدیم، ادعا معنی ندارد که پس هر کسی که اقرار می‌کند ادعا می‌کند که من رسیدم و عقل دارم و روحم آزاد شده این شخص هنوز در این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هست، یعنی این‌جا هست. پس شما از این بیت نتیجه می‌گیرید که اولاً شما ادعا را می‌گذارید کنار. اگر ادعا می‌کنید یا بعضی موقع‌ها به فکرتان می‌آید که من واقعاً پیشرفت کردم و مردم هم که می‌گویند تو پیشرفت کردی، اصلاً تو استاد هستی، من دیگر مقبول شدم، واقعاً خودم خودم را قبول دارم، این‌ها همه غلط است. همان موقع باید درد خودمان را ببینیم که درد دارد حرف می‌زند، اگر همینیم. حالا پس نیازمند فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هستیم. اگر حتی حرف‌های مردم را در مورد ما، توصیفات که می‌کنند قبول کردیم، حتماً درد داریم. درد دارد حرف می‌زند، قبول می‌کند. توجه می‌کنید. نباید به این صورت باقی بمانیم.

اگر همینیم، اگر همینیم یعنی ادعا داریم و می‌بینید که چقدر ما ادعا داریم، تا یک مدتی مولانا می‌خوانیم می‌گوییم که من رسیدم و یک عده‌ای هم تایید می‌کنند که تو رسیدی و بدانید که این تاییدها زهر است و پس نرسیدیم. بله یادمان بیاید این دو بیت که این دردی که دارد حرف می‌زند همان باب صغیر است. هر موقع ما ادعا می‌کنیم باید بدانیم که ما احتیاج به فضاگشایی داریم. و این بیت:

ساخت موسی قدس در، باب صغیر

تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۶)

پس موسی آن در کوچک را در قدس ساخت تا قوم دردمند، یعنی مجهز به دردهای من‌ذهنی سرشان را خم کنند، برای اینکه آن‌ها زورگویی بودند و سرفراز یعنی سرکش.

زانکه جباران بُدند و سرفراز

دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۷)



یعنی هر کسی که ادعا می‌کند حتماً آن افسانه من‌ذهنی با او هست، جهنمش با او است، و همین ادعایش باید به یادش بیاورد که چقدر نیاز دارد به فضاگشایی و اینکه عدم را بیاورد به مرکزش. توجه کنید این‌جا یک جای لغزش است که مولانا دارد توضیح می‌دهد. می‌گوید اگر کسی پایش لغزید، یک‌دفعه تاییدات مردم را قبول کرد، باید به دردهایش نگاه کند. همین که در دلمان می‌گوییم چقدر از من تعریف می‌کنند، پس من رسیدم آن‌جا و یک‌کاره‌ای شدم، همین باید به یادش بیاورد که چقدر به کار روی خودش احتیاج دارد. هنوز احتیاج دارد و نیاز دارد. نیاز دارد که مرکزش را عدم کند تا ان‌شاء الله از طریق عنایت و جذب دوباره فضا بازتر بشود، بازتر بشود و بازتر بشود. و اگر همچو ادعایی از درونش شنید باید بداند که من‌ذهنی است که دارد حرف می‌زند. درد دارد حرف می‌زند. باید دوباره سرش را خم کند تا زندگی به او کمک کند. همین بیت هم دارد همین را تایید کند.

گر از عقبات روح جستی

مستانه مرو که در کمینیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

عقبات جمع عقبه است، به معنی گردنه، جاهای لغزش، هشیاری ما می‌لغزد، یکی از این جاهای لغزش همین تاییدات مردم است. فکرهای لقی که خودمان به خودمان تلقین می‌کنیم. من واقعاً به یک جایی رسیدم تمام شده، یاد گرفتم، گردنه است. گردنه‌های مختلف وجود دارد که از جمله مولانا می‌گوید یکی از مشکل‌ترین‌شان همین حسد است. این همانندگی ایجاد درد می‌کند. چرا در بیت قبل صحبت آتش و درد می‌کند. برای اینکه همانندگی ایجاد درد می‌کند و گاهی اوقات این دردها عمومی است و این قدر من‌ذهنی اطراف ما است که طبیعی به نظر می‌آید. مثلاً انتقاد و عیب کردن و قضاوت کردن و کوچک کردن و مسخره کردن این‌ها همه درد است. این‌ها گردنه‌های روح است. چطور ممکن است یک آدم معنوی انتقاد کند یا عیب بگوید یا حسود باشد، تنگ‌نظر باشد. ولی یواش یواش هشیاری ما از برخی از این گردنه‌ها سالم رد می‌شود. چون این گردنه‌ها سبب لغزش می‌شود. در کوهنوردی شما دیدید که بعضی جاها لغزنده است و ما آشنا هستیم، وقتی می‌رسیم به آن‌جا در واقع صد درصد توجه ما و حواس ما آن‌جا هست که وقتی از آن‌جا رد می‌شویم مخصوصاً در زمستان، پایمان نلغزد. و خیلی موقع‌ها در این راه هم با توجه زیاد مثلاً از گردنه حسادت ممکن است رد بشویم، یعنی دیگر حسود نباشیم یا دروغ نگوییم یا به کسی صدمه نزنیم، یا مساله درست نکنیم، مساله برای خودمان درست نکنیم، یا دانسته مساله برای دیگران ایجاد نکنیم، این‌ها عقبات روح است، مانع‌سازی نکنیم، دشمن‌سازی نکنیم یا کمتر بکنیم.

و می‌گوید مستانه مرو، یعنی با غرور راه مرو، به صورت یک من‌ذهنی آزاد، تمام شد، که ما در پنهانگاه هستیم، یعنی از زبان زندگی می‌گوید. آنطور که مستانه می‌روی تو با من‌ذهنی مرا نمی‌بینی. یادمان باشد می‌گوید که اگر هشیارانه او را نبینیم، ما نمی‌توانیم از خون دل رها بشویم. البته درست است که ما می‌گوییم مقصود همه انسان‌ها این است که به بینهایت او زنده بشوند ولی یک عده‌ای با من‌ذهنی با خوش زندگی می‌کنند، توجهی به موضوع مقصود آمدن به این جهان ندارند. من‌ذهنی دنبال انباشتگی است، آن‌ها هم دنبال انباشتگی هستند، جوان هستند، به انباشتگی‌ها و هم‌هویت‌شدگی‌ها افتخار می‌کنند، ولی گوش نمی‌کنند که مقصودشان چه هست، بنابراین گوش نمی‌دهند که مقصودشان چه هست، ولی یواش یواش



انباشتگی درد آن‌ها را حالی خواهد کرد. نمی‌شود ما هی سن‌مان بالا برود، دردمان زیاد بشود و نفهمیم. می‌گوییم خیلی خوب زندگی من که می‌گویم خوب است، این را دارم، آن را دارم، این درد چه هست، این گرفتاری چه هست، این نگرانی چه هست، این اضطراب چه هست این بی‌خوابی چیست؟ این دعوها چیست؟

به هر حال، اگر به نسبت تا حدودی ما، رها شدیم باید ادامه بدهیم، و این بیت مستانه رفتن، با ادعا کردن تقریباً یک جور است. این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌تواند مستانه برود و تظاهر کند که از خیلی از گردنه‌ها رد شده. دیگر حسود نیست به مردم کمک می‌کند و کار مردم را راه می‌اندازد، خیلی هم دروغ نمی‌گوید، ایراد هم نمی‌گیرد، بخشنده هم هست و نسبت به آن رفتارها احساس غرور بکند. یادمان باشد احساس غرور خودش من‌ذهنی است. این من‌ذهنی معنوی هم داریم، من‌ذهنی قانونی هم داریم، یک کسی تماماً قانون را رعایت می‌کند ولی من‌ذهنی دارد. انواع و اقسام من‌ذهنی داریم، که به‌نظر می‌آید که از گردنه‌های لغزش رد شده یا به نظر ما می‌آید رد شدیم، اما حقیقت این است که ما باید فضای درون را با فضاگشایی آنقدر باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که هیچ‌کدام از این الگوها در ما نماند.

چون فتنه نشان آسمانیم

چونست که فتنه زمینیم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

می‌گوید: ما در واقع حل‌کننده‌ی مسائل، آسمانی هستیم. یعنی ما یک جنس آسمانی داریم، زندگی داریم، وقتی فضا باز می‌شود، که تمام فتنه‌ها را می‌نشانیم، فتنه‌های این جهان را. بعد سوال می‌کند چگونه شده که ما خودمان خرابکاری می‌کنیم؟ فتنه به معنی آشوب هست، آشوب به معنی بر هم زدن نظم هست. من‌ذهنی نظم زندگی را به هم می‌ریزد، دید را عوض می‌کند، بارها صحبت نظم جنگل کردیم و نظم پارک. دیدید که من‌ذهنی از طریق همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همانندگی با باورها، و الگوها، زندگی بیرونی‌اش را مثل پارک می‌چیند و هر چیزی را در جای خودش می‌گذارد و غافل از این است که نظم جنگل برقرار است. بعد آن موقع در آن پارک یک درخت بچسکد، یعنی یکی از همانندگی‌ها از بین برود، به درد می‌افتد، و معمولاً چون همانندگی‌های ما در زمان هستند، این‌ها از بین می‌روند. پس بنابراین می‌گوید که ما یک باشنده‌ی آسمانی هستیم، یعنی از جنس زندگی هستیم که فتنه را می‌نشانیم. یعنی نظم زندگی را برقرار می‌کنیم در هر چیز و همه جا، هم در درون، هم در بیرون، پس یک موجود آسمانی هستیم که فتنه را می‌خوابانیم، چگونه هست که ما نظم زندگی را در خودمان از جنگل به پارک تبدیل می‌کنیم، و خرابش می‌کنیم چرا ما آشوب در زندگی خودمان برپا می‌کنیم.

چونست که فتنه زمینیم؟ چگونه شده که خودمان بی‌نظمی ایجاد می‌کنیم و نظم زندگی را [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، نظم خدا را در فرم، که خودمان هم فرم هستیم به هم می‌ریزیم، درست است؟ برای این‌که از طریق همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] کار می‌کنیم، ببینید که چشم دل ما از طریق همانندگی‌ها ببیند و قضاوت و مقاومت مسلط باشد و ما در زمان آینده و گذشته زندگی کنیم، هوشیاری جسمی داشته باشیم، یک باشنده‌ی آسمانی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که ما باشیم که باید از جنس زندگی باشیم، و تمام فتنه‌ها را بنشانیم و به همه چیز نظم بدهیم، نظم خدا را بدهیم، ما خودمان بی‌نظم می‌کنیم همه چیز را. یعنی به جای این‌که خرابی‌ها را درست کنیم، درست‌ها را هم خراب می‌کنیم.



شما نگاه کنید که چگونه ما بدن مان را خراب می‌کنیم، فکرمات را خراب می‌کنیم، کارهای مان را، اعمال مان را خراب می‌کنیم، نتیجه اعمال ما جز درد نیست، بیت مهمی است، می‌گوید: ما سازنده هستیم، مسأله حل کن هستیم، چه درون در بیرون، در اصل ما باید به عنوان باشنده‌ی خداگونه بی‌نظمی را در این جهان درست کنیم، ما فضاهای درون را می‌توانیم بگشاییم.

هم مال خودمان را، هم با ارتعاش زندگی در دیگران، برای همین می‌گوید که:

چون فتنه نشان آسمانیم؛ یک موجودی که از جنس خداست و فتنه را می‌خواهاند، آشوب و بی‌نظمی را از بین می‌برد، همه چیز را مطابق نظم زندگی می‌کند، ما آن هستیم حالا چگونه شده که قاطی خرابکارها شدیم ما؟ سوال می‌کند، شما جواب بدهید. جوابش این است که: ما با دید خدا و زندگی نمی‌بینیم، مرکز ما عدم نیست، فضای درون باز نشده، یک جسم واکنش‌گر و درد ایجاد کن در مرکز ما هست و ما این جور زندگی را ادامه می‌دهیم.

همه ما به خرابکاری مشغولیم برای این‌که برای ما ثابت بشود، شما ببینید که چگونه بدن‌تان را خراب می‌کنید، چهار بُعدتان را خراب می‌کنید، آیا شما سبب شده‌اید که این بدن سالم باشد؟ فکرماتان خلاق باشد؟ این هیجان‌اتان از جنس عشق باشد؟ لطافت باشد؟ یا هیجان‌اتان از جنس خشم است، ترس است، اضطراب است، آیا در شما از آن دردهای من‌ذهنی وجود دارد؟ اگر وجود دارد آن‌ها فتنه است. آیا شما جان دارید؟ یا یک جان بی‌رمقی، بی‌حال، بی‌قدرت، ناامید؛ این فتنه‌ی زمین است. می‌گوید چرا این کارها را می‌کنید؟ بهتر نیست مرکز ما عدم بشود، جان ما جان زندگی بشود؟ زنده‌ی زندگی بشود که هیچ‌وقت به اصطلاح میرا نیست؟ نامیراست، جاودانه است.

می‌شود ما بیایم به این لحظه‌ی ابدی ساکن این لحظه بشویم جاودانه بشویم و خدا از طریق ما زندگی کند؟ می‌گوید این امکان دارد.

چون ساده‌تر از روان پاکیم

پُر نقش چرا مثال چینییم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

ما به عنوان هشیاری خالص خیلی ساده هستیم، ما می‌توانیم ساده‌تر و ساده‌تر و ساده‌تر بشویم از جنس خدا بشویم و پر نقش یعنی همین حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مثال چین، مثال نقاشی چینی که پر از نقش است. این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر این فضای درون باز بشود و بی‌نهایت باز بشود ما ساده و ساده خواهیم شد بدون هیچ‌گونه همانندگی ساده و ساده از جنس خدا اما این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مثل نقاشی‌های چینی پُر از نقش و نگار است، و ما از طریق این نقاشی‌ها می‌بینیم.

اگر یادتان باشد داستانی خواندیم ما، داستان این بود گفت: شاه یعنی خدا آمده به رومیان و چینی‌یان گفت شما بیایید هنرتان را نشان بدهید و هنر نقاشی‌تان، می‌خواهم ببینم شما چی خلق می‌کنید؟ تمام کائنات غیر از انسان همه چینی بودند هر کسی آمده یک نقشی آفریده و چسبیده به نقشش، بنابراین چینی‌ها رنگ خواستند روی دیواری نقاشی کردند. و ما می‌بینیم که مثلاً جمادات، نباتات، حیوانات، انسان به‌صورت من‌ذهنی این‌ها چینی هستند، مثلاً آهن نقش آهنی دارد نمی‌تواند غیر از آهن باشد، شیر می‌تواند شیر باشد فقط، حیوان، درخت سیب فقط می‌تواند درخت سبب باشد نمی‌تواند الان درخت سیب باشد یک



ساعت بعد بشود شیر، بعداً بشود آدم، همچنین چیزی نمی‌شود، ولی انسان می‌آید اول نقش دارد مثل نقاشی چینی، بعد رومی می‌شود. پس رومیان آمده‌اند یک دیواری را صاف کردند، شروع کردند به صاف کردن، یعنی همین شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نقطه‌چینها را انداختند، نقطه‌چینها انداختند متوجه شدند که تمام نقش‌ها افتاد روی آن، پس یک آینه‌ای شدند که خودشان از خودشان آگاه هستند، و تمام نقاشی‌های چینی را هم می‌دیدند، و شاه آمد این را تأیید کرد گفت: به‌به، نه آن کسانی که چینی بودند و پر از نقش بودند، پس همه چیز در این جهان نقاشی چینی هست، به‌جز انسان‌هایی مثل شما که هشیارانه دیوار دلشان را صیقل می‌دهند و صاف می‌کنند و فضای درون را باز می‌کنند همه نقش‌های همانندگی را می‌اندازد، بنابراین هم به‌عنوان آینه و هشیاری از خودشان آگاه می‌شوند به‌عنوان هشیاری قائم به ذات بی‌نهایت می‌شوند، هم آینه‌ای می‌شوند که هر کسی رویش را در آن می‌بیند. و این آینه و این ذات بی‌نهایت عمیق که انسان باشد و یواش‌یواش از این انسان‌ها دارد زیاد می‌شود مورد نظر زندگی بوده.

می‌گوید در اصل ما بسیار ساده هستیم، روان پاک هستیم، روان پاک آمده چسبیده به چیزها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و مثل نقاشی‌های چینی شده، هر مرتب نقاشی می‌کنیم حتی یک نقش را می‌اندازیم یک نقش دیگر سر جای آن می‌گذاریم، بعضی‌ها به جایگزینی مشغولند، این هم یک نصیحت هست، می‌گوید آقا: من با یک آقا یا خانم هم‌هویت بودم، می‌گوید: خوب آن رفته به‌جایش یک چیز دیگر را بگذار، با آن هم‌هویت باش، یعنی یک نقش را ببنداز یک چیز دیگر جایش بگذار، با یک سری باورها همانند بودم آن‌ها را می‌پرستیدم فکر می‌کردم این‌ها دین هستند، بعد فهمیدم این بد هست، آن باورها را به‌طور کلی انداختم و بعد یک‌سری باورها را به‌جای آن‌ها گذاشتم به‌عنوان یک دین دیگر، الان آن را می‌پرستم. از یک چینی به چینی دیگر تبدیل شدم به رومی تبدیل نشدم، ولی قصد زندگی تسلیم هست و این‌که اجازه بدهیم ما تمام دیوار ما را صاف کند. به اندازه کافی راجع به این بیت صحبت کردیم.

پژمرده شود هزار دولت

ما تازه و تر چو یاسمینیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

هزار دولت یعنی هزار تا چیزی که ما به‌دست آوریم و باهاش همانند شدیم می‌گوید: با هر چیزی که همانند شدید، فرض کن هزار تا دولت، نعمت در داخل این دایره [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باشد به‌صورت نقطه‌چین، می‌گوید همه این‌ها پژمرده خواهد شد از بین خواهد رفت، اما ما به‌عنوان آن فضای گشوده شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آن عاشق قدسی، آن دیوار صاف آینه شده، دائماً تازه و تر هستیم مثل گل یاسمین. حالا شما از خودتان بپرسید که، آیا واقعاً به این نعمت‌ها که در مرکزتان هست چسبیده‌اید؟ و نمی‌دانید که این‌ها پژمرده خواهند شد؟ یا پژمرده شده‌اند شما ناراحت هستید به خاطر آنها، و به زندگی زنده نمی‌شوید مقاومت می‌کنید هنوز؟ توجه کنید یکی از روش‌های مسئله‌سازی ما مقاومت کردن در مقابل مرگ دیگران هست، یعنی آدم‌هایی که ما باهاشون همانند هستیم وقتی می‌میرند که طبیعی هست که بمیرند ما در برابر این پدیده که یکی مرده مقاومت می‌کنیم، و این مقاومت ایجاد رنجش و کینه می‌کند و گرفتار می‌کند ما را، چون یکی از نعمت‌ها بوده ما با عشق با آن شخص مربوط نبودیم. وقتی با عشق با کسی مربوط باشیم، وقتی آن می‌میرد ما



ایجاد مسئله نمی‌کنیم و واقعاً نگاه کردن به این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] برای خیلی‌ها ممکن هست مفید باشد، آیا از مرگ اطرافیان‌شان مسئله درست می‌کنند یا نه؟ مقاومت می‌کنند یا نه فضا باز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌کند و می‌پذیرند؟ چون اتفاق هست، اگر شما عادت به فضاگشایی داشته باشید، وقتی یکی می‌میرد مسئله لاینحل نمی‌توانید درست کنید، علت این که می‌گوییم مسئله لاینحل این‌که شما دیگر مرده را نمی‌توانید زنده کنید، این‌که شما نمی‌توانید بگویید خدا چرا این را برده، نباید می‌برد. این‌ها از الگوهای مخرب و مسئله ساز من‌ذهنی هست. یا یک اتفاقی برای ما افتاده به بدنمان، یا به کسی‌که با ما زندگی می‌کند و نمی‌پذیریم و مقاومت می‌کنیم، یا بچه‌ای داشتیم این ناقص بدنی آمده، و فضا نمی‌توانیم باز کنیم و دائماً مقاومت می‌کنیم که چرا باید بچه من این‌طوری باشد بچه دیگران سالم باشد، یا یک قسمتی از بدنمان عیب می‌کند مقاومت می‌کنیم و مسئله می‌سازیم.

«پژمرده شود هزار دولت» هر چیزی که داریم باهوش همانیده هستیم پژمرده خواهند شد بهتر است که قبل از پژمرده شدن ما همانیدگی را به هم بریزیم.

و فضا را باز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کنیم مثل یک گل تازه و تر باشیم.

بله این هم آیه قرآن هست. می‌گوید:

«كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ»

«هر چه در روی زمین هست دست‌خوش فناست»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۶)

«وَيَبْقَىٰ وَجْهَ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ»

«و ذات پروردگار صاحب جلال و اکرام توست که باقی می‌ماند.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۷)

می‌دانید، و ذات پروردگار صاحب جلال و اکرام توست که باقی می‌ماند. پس بنابراین این فضای گشوده شده هست که باقی می‌ماند، ما باید به آن فضای گشوده شده تبدیل بشویم و این نعمت‌های مرکز ما که به صورت نقطه‌چین نشان داده شده است این‌ها همه فنا خواهند شد نباید دل به آن‌ها ببندیم، بله.

گر متهمیم پیش هستی

اندر تُثَقُّ فنا آمینیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

می‌گوید که وقتی‌که ما من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] داریم از نگاه زندگی، خدا ما متهم هستیم، برای این‌که به‌جای او جسم را گذاشته‌ایم مرکزمان، گر متهمیم پیش هستی اندر تُثَقُّ یعنی: پرده فنا، یعنی وقتی فضا باز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌شود پیش خدا ما امنیت داریم و این بیت نشان می‌دهد که وقتی که انسان فضا را باز می‌کند و از جنس زندگی می‌شود. انسان‌هایی که من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دارند یعنی هستی دارند در مرکزشان حس وجود می‌کنند در مرکزشان شروع می‌کنند به انتقاد کردن خیلی موقع‌ها من‌های ذهنی به‌کسانی که به‌حضور رسیده‌اند با



اسم‌های دیوانه، بی‌عقل، کسی که از راه منحرف شده و از این جور چیزها خطاب می‌کنند، پس بنابراین می‌بینید که انسان اگر من‌ذهنی داشته باشد من‌های ذهنی انتقاد نمی‌کنند، به محض این‌که فضا را باز کرد مورد اتهام من‌های ذهنی قرار می‌گیرد، اما الآن شما با این غزل متوجه می‌شوید که اگر شما در مرکز من **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** داشته باشید و حس وجود بکنید از طرف زندگی گناهکار هستید، یعنی از دید خدایی من‌ذهنی گناه کار است، از دید من‌ذهنی راه درستی می‌رود و من‌ذهنی از پرده فنا خبر ندارد از فضای یکتایی خبر ندارد.

و مولانا می‌گوید که: اگر کسانی که من‌ذهنی دارند از شما انتقاد کردند انتقاد آن‌ها به شما آسیب نمی‌زند برای این‌که فضا را باز **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** کردید در این فضا شما امنیت دارید، و این پدیده را نشان می‌دهد که هرچی که ما فضا را باز کنیم امن‌تر می‌شویم اما مورد انتقاد من‌های ذهنی قرار می‌گیریم من‌های ذهنی اطرافمان ما چاره‌ای نداریم جز این‌که فضا را باز کنیم به‌زندگی ارتعاش کنیم، ممکن است ارتعاش زنده زندگی ما روی انسان‌ها اثر بگذارد ممکن است نگذارد، ولی ما مسئول خودمان هستیم، پس این پدیده را فهمیده‌ایم که اگر فضا را باز کنیم ما مورد اتهام من‌های ذهنی قرار خواهیم گرفت اگر من‌ذهنی را نگه داریم مورد اتهام زندگی قرار خواهیم گرفت که تو چرا این‌طوری زندگی می‌کنی؟ چرا متوجه نیستی؟ و درد پشت درد خواهد آمد و ما چاره‌ای نداریم جز این‌که فضا را باز کنیم، و روی خودمان کار کنیم و، وقتی من‌های ذهنی انتقاد می‌کنند فقط فضا را باز کنیم، چون ما می‌دانیم در فضای گشوده شده ما امن هستیم، آن‌ها نمی‌توانند به ما آسیب بزنند.

ما پشت بدین وجود داریم

کاندر شکم فنا جنینیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

ما پشت بدین وجود داریم: باز هم دو جور معنی می‌شود، برخی از ابیات یا مصراع‌ها دو جور معنی می‌شود، و ببینید مثلاً: ما پشت بدین وجود داریم، ما در اصل می‌دانیم پشت‌مان به خدا است، در بیت بالا می‌بینید که می‌گوید: گر متهمیم پیش هستی اندر تتق فنا امینیم، تتق فنا یعنی فضای باز شده **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** و بنابراین این بیتی که الآن می‌خوانیم برمی‌گردد به بیت قبل ما پشت بدین وجود داریم هم معنی می‌دهد که خدا پشت ما است هم معنی می‌دهد که مثل جنین که پشتش به اصطلاح به ته زهدان است و روش به بیرون است آن‌طوری هستیم، ما مثل جنین یعنی بچه‌ای که هنوز در شکم مادر است رو به بیرون است که آفتاب را ببیند و مادرش را ببیند و در آن تاریکی نماند و پشتش به ته زهدان است یعنی دارد می‌رود بیرون. ما هم که در داخل من‌ذهنی و خود من‌ذهنی در داخل یک فضای بزرگ است در داخل فضای یکتایی است به‌صورت، جنین هستیم، پس بنابراین ما هم پشت به‌زندگی داریم او دارد به ما کمک می‌کند هم هر لحظه با عدم کردن مرکز می‌خواهیم برویم بیرون از درون زهدان من‌ذهنی می‌خواهیم برویم بیرون، درست است؟ و رفتار ما و فکر ما دائماً این است که از این وضعیت زاده بشویم ما به‌عنوان هوشیاری از درون این ذهن باید برویم بیرون و ما می‌دانیم که با فضاگشایی **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** پشت‌مان به خدا است یعنی کمک می‌کند به ما و ما هم قاصدانه و عمداً پشت به من‌ذهنی داریم، یعنی مرتب به خودمان می‌گوییم که ما این من‌ذهنی نیستیم، اگر آثارش می‌آید مثل:



تنگ نظری، حسادت، حس نقص و حس سیر نشدن حس همانیدن و خواستن و دردهای دیگر مثل حرص در این صورت ما به یادمان می‌آید که نه ما پشت به این‌ها می‌خواهیم کنیم ما پشت به حس وجود در ذهن می‌کنیم، و من‌ذهنی را لا می‌کنیم ما این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نیستیم بله، متوجه شده‌ایم.

تبریز، ببین چه تاج داریم زان سر که غلام شمس دینیم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰)

الآن به تبریز می‌گویند: تبریز واقعاً نماد کائنات است هرچه که هست. و می‌گویند که: شما ببین که ما چه تاج داریم، به این علت که ما غلام شمس دین هستیم، وقتی سر عدم داریم نه سر من‌ذهنی، این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] تاج ندارد این شاه نیست ولی با این صحبت‌های این غزل اگر ما فضای درون را باز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کرده‌ایم و فکر کرده‌ایم این عدم همیشه در مرکز ما باشد بنابراین ما غلام شمس دین؛ در این جا شمس‌الدین تبریزی نماد زندگی است و با مرکز عدم ما غلام خدا هستیم، زندگی هستیم. پس بنابراین ببین که وقتی مرکز عدم است و لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنیم چه تاجی بر سرمان هست، یعنی ما شاه هستیم، چرا شاه وجود هستیم دیگر مثل تصویر بالا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به وسیله همانیدگی‌ها کنترل نمی‌شویم.

*** پایان بخش دوم ***



یک غزل دیگر برایتان می‌خوانم که خیلی ساده است، مکمل غزل قبلی است. می‌فرماید:

از اصل چو حورزاد باشیم

شاید که همیشه شاد باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

می‌گویند، از ریشه و از اصل و از ذات، چون حورزاده هستیم؛ حورزاد نماد همین جنس خدا بودن است؛ چون از اصل ما جنس خدا یا زندگی هستیم، شاید، یعنی شایسته است، سزاواریم، که همیشه شادی بی‌سبب داشته باشیم. پس می‌بینید که شادی ذات اصلی ما است. ما باید شاد باشیم. حالا، سؤال این است که چرا این همه غم داریم؟ چرا عزا می‌گیریم؟ چرا این همه درد داریم؟ جوابش را شما می‌دانید، برای این‌که در مرکزمان همانندگی‌ها را داریم. [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به‌خاطر این‌که اصل‌مان را نمی‌بینیم. این همانندگی‌ها، جلوی اصل ما [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که عدم است و باید باز بشود تماماً فضای خالی بشود از جنس او دوباره بشویم، این را در دست نداریم.

پس ما فهمیدیم، از اصل، از ریشه، از جنس خدا هستیم، زاده خدا هستیم، از او جدا شده‌ایم، باید دوباره وصل به او بشویم. بنابراین شایسته این هستیم که همیشه شاد باشیم. اگر شما شاد نیستید حتماً به خاطر این است که همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و اجسام بیرونی را گذاشتید به مرکزتان، باید کاری بکنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که امروز راجعه به این موضوع صحبت می‌کنیم.

پس یادمان می‌ماند که مسئولیت من این است که همیشه شاد باشم. اگر شاد نباشم، یعنی شادی بی‌سبب نداشته باشم که این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد ضلع بالایی مستطیل را نگاه کنید، شادی بی‌سبب است، همه ما شایسته شادی زندگی هستیم نه به این دلیل که کار خاصی انجام دادیم، به خاطر این است که از اصل از جنس او هستیم، از آلت از جنس او هستیم.

ما دادِ طَرَبِ دهیم تا ما

در عشقِ امیرِ دادِ باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

دادِ طرب را دادن یعنی عدل شادی را جاری کردن، یعنی تا آن‌جا که مقدور است ما در این لحظه شاد باشیم. هیچ چیز جلوی شادی ما را نگیرد. شما نباید این طرب و شادی را با خوشی‌هایی که من‌ذهنی با یادآوری بعضی چیزها یا حتی با مسخره کردن مردم بعضی موقع‌ها با مزاح و جُوک گفتن اشتباه بگیرید. این طرب، طرب اصیلی است که از اعماق وجود ما می‌آید از جنسیت خود ما می‌آید لزومی ندارد که ما برای آن زحمتی بکشیم، فقط نباید همانندگی در مرکزمان داشته باشیم.

ما دادِ طَرَبِ دهیم تا ما؛ ما عدل و انصاف را در مورد طرب خدایی باید اجرا کنیم. پس بنابراین روز به روز ما شادتر می‌شویم. توجه می‌کنید این مسئله‌سازی ما و غمگینی ما در اثر مرگ افراد به این علت است که ما من‌ذهنی داریم. برای این‌که آن‌ها را از جنس جسم می‌دانیم. فکر می‌کنیم آدم‌ها وقتی مردند تمام شد، اگر این‌جا می‌بودند خیلی خوب بود. و گاهی اوقات اگر آن‌ها این‌جا می‌بودند و مثل ما زجر می‌کشیدند در اعماق غم زندگی می‌کردند چقدر خوب بود بدبخت شدند مردند رفتند بی‌چاره



شدند! درحالتی که انسان جنس خدا است، به لحاظ مذهبی همین کلمه آست این را می‌گوید. ما از جنس او هستیم. و الآن مولانا دارد توضیح می‌دهد، چون جنس او هستیم، از جنس شادی هستیم. یعنی دایماً شادی از ذات ما برمی‌خیزد. مگر ذات ما را خفه کرده باشیم، خودمان. و ما مسئولیت اجرای عدل را در مورد طرب، داریم. می‌گوید، اگر این مسئولیت شادی را به عهده نگیریم ما، شادی را در خودمان چشمه‌اش را باز نکنیم و در جهان پراکنده نکنیم، در این صورت در عشق، یعنی وحدت با خدا، ما داد را اجرا نکردیم. پس دادِ عشق، یعنی اجرای عدل در مورد عشق، عبارت از این است که ما هر لحظه سعی می‌کنیم از جنس او بشویم. از وقتی که وارد این جهان شدیم، شاید شما باورتان نشود، قصد زندگی این بوده است که با ایجاد اتفاقات ما را دوباره از جنس او بکند. مخصوصاً پس از این که ما یک مقدار همانیده شدیم با چیزها و جدایی را یاد گرفتیم. از سن هشت، نه، ده سالگی به بعد قصد زندگی این بوده است که خودش را در مرکز ما بگذارد و ما نگذاشتیم. اگر نگذاشتیم در این صورت در عشق کوشا نبودیم. عشق یعنی وحدت مجدد با خدا یا زندگی.

حالا، می‌گوید نه تنها ما باید در این کار کوشا باشیم بلکه باید فرمانده و امیر این کار باشیم. تازه امیر این داد باشیم. حالا، امیر این داد و عدل کی می‌شویم، در عشق؟ وقتی داد طرب را می‌دهیم. یعنی حداکثر شادی را در خودمان و دیگران به وجود می‌آوریم. عرض می‌کنم، این شادی آن شادی نیست که من ذهنی تجسم می‌کند و تصور می‌کند، هر جا می‌روی بنشین یک جُوک بگو مردم بخندند این می‌شود شادی! یا یکی را مسخره کن بخند، می‌شود شادی! نه این را نمی‌گوید. بلکه، فضای درون را باز می‌کنی از جنس او می‌شوی، او از جنس شادی است به عبارتی. خدا را ما چه جوری تجربه می‌کنیم؟ از طریق شادی. هرکسی شادی در درونش ندارد خدا را تجربه نمی‌کند. اگر می‌کرد شاد می‌شد. دارد این را می‌گوید. بیت قبلی هم همین را می‌گفت.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

ما دادِ طَرَبِ دهیم تا ما

در عشقِ امیرِ دادِ باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

این شخص **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** نه. این شخص دادِ طرب نمی‌دهد، دادِ غم را می‌دهد. من‌ذهنی می‌گوید من چه طوری می‌توانم بیشترین غم را و دردسر را در این جهان ایجاد کنم، نگاه کنید یکی از کارهایش مسئله‌سازی است، مانع‌سازی است، دشمن‌سازی است. من از شما سؤال می‌کنم، انسان اگر مسئله بسازد و به وسیلهٔ مسائلش گیج بشود، این آدم خوشحال می‌شود؟ من‌ذهنی رفتاری درست کردن و مسئله‌سازی را به اصطلاح به جای شادی زندگی گرفته است به آن بعضی موقع‌ها هم افتخار می‌کند که مسئله می‌سازد. نه این نمی‌دهد. این دادِ غم را می‌دهد، غصه را می‌دهد، استرس را می‌دهد. من‌ذهنی می‌خواهد حداکثر درد را در جهان ایجاد کند. مواظب باشید شما من‌ذهنی را ادامه ندهید.

این شخص **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** ولی می‌بینید که داد طرب را می‌خواهد بدهد. پس هرچه ما فضا را بیشتر باز می‌کنیم داد طرب را بیشتر می‌دهیم و در عشق امیرِ دادِ می‌شویم. و وقتی هیچ همانیدگی در مرکز ما نباشد ما دیگر پادشاه عادل عشق در جهان می‌شویم. حالا مهم نیست که در این جهان پادشاه باشیم یا نباشیم. ما به عنوان پخش کننده



شادی زندگی در جهان مشغول می‌شویم. هرکسی در زندگی خودش و دیگران شادی به‌وجود می‌آورد، شادی از وجود ما می‌ریزد به حرف ما و عمل ما و یا از ما به دیگران. در این‌صورت ما داریم خدمت زندگی می‌کنیم. اگر غم می‌ریزد، اگر ما دیگران را نگران می‌کنیم، به واکنش و امی‌داریم، مضطرب می‌کنیم، می‌ترسانیم، نه. ما دادِ من‌ذهنی را، کفر را، گرفتاری را می‌دهیم. پس متوجه شدیم.

چون عشق بنا نهاد ما را

دانی که نیکو نهاد باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

این بنا یا بنا هر دو درست است. این نهاد و نهاد هر دو درست است. شاید نهاد حتی درست‌تر است. ولی در فارسی نهاد و نهاد هر دو تلفظ می‌شود. بنابراین اگر بگوییم نیکو نهاد یعنی نیکو بنیان، نیکو ریشه و معنی می‌دهد. می‌گوید که بنای ما، به اصطلاح این فونداسیون ما از عشق است. عشق یعنی وحدت هشیارانه با خدا که در واقع از بازکردن همان فضای عدم در درون ما، به اصطلاح خودش را به ما نشان می‌دهد. چون عشق بنا نهاد ما را، در واقع فونداسیون ما از عشق است. پس می‌دانی که ما بنیان نیکو داریم. بنیان نیکو همان نیکِ خالص است. وقتی مرکز ما خدا می‌شود و عدم می‌شود، فکر ما نیک است، عمل ما نیک است. نتیجه‌اش در بیرون نیک است و عمل نیک، عملی است که درد ایجاد نمی‌کند. چرا؟ به وسیله خود زندگی انتخاب می‌شود. شما اگر مرکز را عدم می‌کنید، دیگر من‌ذهنی شما فکر را انتخاب نمی‌کند، عمل را هم انتخاب نمی‌کند و غرض شما هم و قصد شما هم مال من‌ذهنی نیست. برای گرفتن تأیید یا به‌دست آوردن یک همانندگی نیست.

توجه می‌کنید تمام کارهایی که ما در من‌ذهنی می‌کنیم به قصد اضافه کردن چیزی است در ما و وقتی به قصد اضافه کردن و یا به‌دست آوردن چیزی یا از دست ندادن چیزی است، این مال من‌ذهنی است. این از زندگی نمی‌آید. پس این شخص **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** درست است که در اصل بنیانش عشق است ولی فعلاً همانندگی‌ها، یعنی آن کشت ثانویه بنیانش است. در آن چراغ عشق گفتیم که یک کشت است که کشت اولیه است. کشت اولیه یعنی همانندگی اول، اول زندگی از ما پرسیده از جنس من هستی؟ ما گفتیم بله. یعنی ما خودمان را به‌صورت زندگی شناسایی کردیم. بعداً این همانندگی‌های بعدی که وارد این جهان شدیم این‌ها کشت ثانویه است این‌ها را قبلاً صحبت کردیم. پس بنابراین کشت‌های ثانویه بنیان ما نیستند. یعنی همانندگی‌ها بنیان واقعی ما نیستند ولی فعلاً هستند. خیلی‌ها بنیان فکر و عملشان مثلاً حسادتشان است، رنجشان است، کینه‌شان است. هدایتشان دست آن‌ها است. عقلشان دست آن‌ها است. درست است؟

شما از خودتان پرسید بنیان من، فونداسیون من روی چی است؟ کشت‌های ثانویه، همانندگی‌های ما؟ یا آن کشت اول؟ اگر شما فضا را باز کنید **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** فوراً بنیان نیک شما خودش را به شما نشان می‌دهد. روی آن شما می‌توانید زندگیتان را بنا کنید. هرچیز زندگی، زندگی زناشویی، کسب‌وکار، همه‌چیز. همه‌چیز روی آن بنا می‌شود. پس همه چیز مادی و معنوی ما روی یکی شدن، و یکی شدن هم یعنی حس یکی بودن با خدا در این لحظه نه این‌که ذهناً ما معتقد باشیم. توجه کنید اعتقاد و به‌صورت فکری و ذهنی خدا را قبول داشتن، این‌ها جزو همین من‌ذهنی است. شما ممکن است در باورتان بگویید من خدا را قبول دارم، خیلی هم قبول دارم و همه‌اش خدا خدا بکنید ولی بنیان شما روی



من‌ذهنی باشد. باید عملاً فضا را باز کنید و به او تبدیل بشوید. یعنی او بیاید به مرکز شما و اگر یک خُرده ما مرکز را باز کنیم خواهیم دید که ما نِکونهاد هستیم. انسان علی‌الاصول نِکونهاد است به این علت که گفتیم کثرتِ اولیه‌اش همانندگی با خدا است. یعنی یکبار ما خودمان را قیل از ورود به این جهان به صورت خدا شناسایی کرده‌ایم و این یادمان هست. فوراً می‌تواند خودمان، خودش را به ما نشان بدهد. این همان آلت است وقتی که تسلیم می‌شویم.

در عشقِ توأم گشاد دیده چون عشقِ تو با گشاد باشیم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

می‌بینید این گشاد و فضاگشایی چه قدر در مولانا می‌آید. می‌گوید من وقتی با تو یکی می‌شوم، چشم باز می‌شود. کدام چشم؟ این چشم؟ نه چشمِ دلم. چشمِ دلم که با همانندگی می‌بیند، وقتی فضا را باز می‌کنم با تو یکی می‌شوم، چشمِ دلم باز می‌شود و آن موقع متوجه می‌شوم که هرچه من فضا را باز می‌کنم، دلم را باز می‌کنم، عشقِ تو یعنی تبدیل به تو بیشتر خودش را به من نمایان می‌کند. پس بنابراین عشقِ تو با فضاگشایی یکی است. بله این شکل [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) همیشه با درد است. می‌بینید که این شخص گشاد دیده نیست. دیده‌هایش یعنی چشم‌هایش با همانندگی‌ها بسته است. برحسب آن‌ها می‌بیند و همین که فضا را باز [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) می‌کنیم و عدم می‌آید مرکزمان چشمِ دلمان باز می‌شود. و متوجه می‌شویم که وحدت با او معادلِ نگه‌داریِ عدم و گشوده شدنِ فضایِ درون است. پس عشقِ او با گشاد است. عشقِ او پذیرنده است. عشقِ او فضاگشا است و در برگیرنده است. عشقِ او بیرون‌گذارنده نیست. عشقِ او وحدت‌بخش است. وقتی شما باز می‌کنید و انسان‌ها را به اصطلاح قبول می‌کنید در آن فضا قرار می‌دهید می‌بینید که آن انسان‌ها تحت‌تأثیر قرار می‌گیرند، تأثیر عشقِ شما قرار می‌گیرند، ارتعاشِ عشقِ شما قرار می‌گیرند. پس چشمِ دل ما باید باز شود. فضایِ درون با گشاد بشود و هرچه گشاده می‌شود فضایِ درون ما، عشقِ او را یعنی وحدت با او را، یکی شدن با او را بیشتر تجربه می‌کنیم.

ما را چو مُراد بی‌مُراد است

پس ما همه بر مُراد باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

می‌گوید: مراد ما، مقصود همه ما، درواقع تو هستی. بی‌مرادی یعنی هیچی نخواستن، این معنی‌اش این نیست که ما در بیرون چیزهای مادی را نمی‌خواهیم، باید مفلس بشویم. بی‌مرادی یعنی مرکزِ عدم. مقصود همه انسان‌ها از آمدن به این جهان، که اسمش را می‌گذاریم مقصودِ اولیه یا اولین مقصود یا منظور، زنده شدن به او است. مراد همه ما زنده شدن به او است. وقتی او بیاید به مرکز ما، می‌بینیم در مرکز ما هیچ چیز نیست. پس بی‌مرادی است. چون همه ما باید این کار را بکنیم، پس همه ما به او زنده می‌شویم و همه ما وقتی به او زنده می‌شویم، به عشقِ زنده می‌شویم، همان یک زندگی را در همدیگر شناسایی می‌کنیم. پس می‌بینیم که زنده شدن به او به وسیله او، آن تفاوت‌های سطحی را در ما که سبب نزاع ما می‌شود گرفتاری ما می‌شود بحث و جدل ما می‌شود، از بین می‌برد. وقتی من و شما به هم می‌رسیم به یک زندگی زنده هستیم،



به یک بی‌مرادی زنده هستیم، از طریق آن یک بی‌مرادی، یک زندگی، همدیگر را می‌شناسیم و می‌دانیم از جنس هم هستیم. وقتی از جنس هم هستیم، به یک زندگی ارتعاش می‌کنیم، من تو را خودم شناسایی می‌کنم، تو مرا خودت شناسایی می‌کنی، بنابراین دیگر تفاوتی وجود ندارد. خوب می‌گوید این تفاوت‌های سطحی باوری چه می‌شود؟ این‌ها خیلی زیبا می‌شود، این‌ها مایهٔ اختلاف نمی‌شود. وقتی قطع می‌شویم از او، این اختلافات به نظر مهم می‌آید، توجه می‌کنید؟

پس مراد ما در واقع عدم است، زنده شدن به اوست، همهٔ ما. حالا، یک مقصود دومی داریم که بیرونی است که باید از این فضای عدم، خرد زندگی عشق زندگی جریان پیدا کند، شادی زندگی به آن کار. پس هر کسی باید کار کند، خلاق باشد، چرا؟ برای این‌که این برکت و انرژی زندگی باید یکجایی بریزد. نمی‌شود من به خدا زنده شده باشم، گوشهٔ خانه‌ام بشینم هیچ تکان نخورم، پس این کجا بریزد؟ این‌که می‌گفت ما باید دادِ شادی را بدهیم، این شادی به کجا بریزد؟ اول باید در من تجربه بشود، باید چهار بُعد مرا سیراب کند، باید مرا خلاق کند. می‌بینید همین‌که با او یکی می‌شویم شادی فُوران می‌کند، غصه از بین می‌رود. در غزل قبل می‌گفت تا زمانی‌که این کار صورت نگرفته است، تو در اعماق درد زندگی خواهی کرد. به اندازهٔ کافی توضیح دادیم، مولانا هم خوب بیان کرد. پس وظیفهٔ ماست آن یک زندگی را در درونمان تجربه کنیم، برای همین آمدیم ما، ولی همهٔ ما می‌توانیم بر مُراد باشیم. خیلی مهم است این بیت اگر بتوانیم اجرا کنیم، اگر بتوانیم بفهمیم، که همهٔ انسان‌ها باید به او زنده بشوند، وظیفه‌شان است، مسئولیتشان است بر مُراد بشوند. بر مراد بشوند اختلافات از بین می‌رود، بله.

این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، مُرادش و مقصودش زیاد کردن همانندگی‌هاست، توجه می‌کنید؟ شما از خودتان بپرسید در این لحظه. مقصود هم با هدف فرق دارد، هدف یک چیزی در زمان است. شما می‌گویید من این قدر پول می‌خواهم داشته باشم در آخر امسال، این یک هدف است، هنوز نیست، در زمان است، باید کار کنی مثلاً این قدر پول داشته باشی در آخر سال، هدفتان است. اما مقصود شما این لحظه قابل اجراست و مقصود شما، از خودتان می‌پرسید من همانندگی‌ام را زیاد می‌کنم یا همانندگی‌ام را کم می‌کنم؟ من دارم فضاگشایی می‌کنم یا فضا را می‌بندم؟ من لحظه‌به‌لحظه از طریق همانندگی می‌بینم یا لحظه‌به‌لحظه سعی می‌کنم از طریق فضای گشوده شده ببینم؟ مقصود است، این لحظه قابل اجراست، هدف نیست، مُراد مقصود است. یعنی وظیفهٔ هر کسی در این لحظه این است که در راه مقصود سعی کند، چون مقصود همهٔ ما یکی است. حالا که مقصود همهٔ ما یکی است ما باید به هم کمک کنیم یا همدیگر را فلج کنیم؟ باید به همدیگر کمک کنیم، برای همین عرض می‌کنم که شما وقتی خودتان را بیان می‌کنید، قانون جبران را انجام می‌دهید، روی خودتان کار می‌کنید و دادِ شادی را می‌دهید و فضا را باز می‌کنید، در راه عشق حرکت می‌کنید، با او یکی می‌شوید و شادی بیشتر ساطع می‌شود، شما دارید هم به خودتان و هم به جهان کمک می‌کنید، این قانون جبران است دیگر.

چون همه در آن مشترک هستیم، همه‌مان کمک می‌کنیم. شما نگاه کنید که با پیغام‌های عشق که می‌فرستید چه قدر کمک می‌کنید، نمی‌گویید که من خودم یاد گرفتم که بقیه مردم... این را من‌ذهنی می‌گوید برای من مهم نیست، نه. هرچه فضا بازتر می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] متوجه می‌شویم که ما همه یک هشیاری هستیم، باید کمک کنیم به آن زنده بشویم.

چون بنده بندگانِ عشقیم کیخسرو و کیقباد باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

مگر مُراد بی‌مرادی نیست؟ بنابراین رابطه ما با همدیگر چه هست؟ رابطه این است که اگر شما به خدا زنده شدید، من بنده شما هستم. چون شما از جنس زندگی هستید من بنده شما هستم، چرا بنده شما هستم؟ برای این‌که شما بنده عشق هستید. من و شما تصمیم گرفته‌ایم، شناسایی کرده‌ایم که بی‌مراد باشیم یعنی خدا را بیاوریم به مرکزمان نه جسم را. بنده و شاه این‌جا مقابل هم است، هر کسی بیشتر بنده عشق می‌شود بیشتر شاه می‌شود، «کیخسرو و کیقباد باشیم».

من‌ذهنی بنده نمی‌شود، از اول همه‌چیزدان است، مواظب باشیم در تله‌اش نیفتیم. این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نه. این شخص که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، مقاومت و قضاوت دارد، اتفاقاً مقاومت و قضاوتش در مورد تفاوت‌های سطحی است، چون با تفاوت‌های سطحی همانیده است. می‌بینید که مولانا می‌گوید این تفاوت‌های سطحی مهم نیست، مهم این است که یک نفر بنده عشق است، مهم نیست که یک نفر دینش چه هست، باورهایش چه هست، چه رفتاری دارد، چه‌جور لباس می‌پوشد، کجا زندگی می‌کند، مهم این است که آیا بنده عشق است یا نه. بنده عشق همین است که دارد سعی می‌کند به خدا زنده بشود؟ اگر یک خدا هست، در دل همه باشد، ما دیگر مشکلی نداریم که خوب اگر یکی سعی می‌کند این کار را بکند، نه باورها را، اگر باورها را می‌گذارد نه، وقتی عملاً فضا را باز می‌کند و باز کرده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، بنابراین بنده عشق است، من بنده او هستم. بنده او هستم یعنی به‌لحاظ من‌ذهنی در پایین‌ترین حد هستم. من‌ذهنی بنده نمی‌شود که، این من‌ذهنی همیشه سرور است. و چون بنده هستم پس کیخسرو هستم پادشاه هستم، بله.

چون یوسفِ آن عزیزِ مصریم

هرچند که در مَزاد باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

چرا این‌طوری است؟ برای این‌که می‌گوید ما یوسفِ عزیزِ مصر هستیم. عزیز مصر در این‌جا نماد خدا و زندگی‌ست، ما هم امتداد او هستیم از جنس او هستیم. وقتی یوسف تمام همانیدگی‌ها را بیندازد و به یوسفیت خودش و جنس خدایش زنده بشود، در آن‌صورت عزیز خدا می‌شود. برای این‌که ما از جنس پادشاه جهان هستیم، ولی فعلاً در بندگی به‌کار می‌بریم، بندگی جهان، هرچند که در مَزاد باشیم. می‌دانید یوسف را به‌عنوان بنده می‌فروختند. یعنی یوسف به آن زیبایی، به‌صورت غلام و برده داشت فروش می‌رفت. وقتی فروش می‌رفت، یکی می‌آمد می‌گفت مثلاً این‌قدر می‌خرم، آن یکی می‌گفت نه من اضافه می‌خرم، آن یکی می‌گفت اضافه می‌خرم. می‌خواهد بگوید که ما هم الآن برده جهان هستیم و مرتب می‌خواهیم قیمت ما اضافه بشود. یک برده از بردگی که نمی‌آید بیرون. دلش به این خوش است که به قیمت بالایی فروش رفت. فرض کن ده تا برده را یک جا بگذارند بفروشند، یکی مثلاً هزار دلار فروش رفته، آن یکی دوهزار دلار. خوب، این دوتا با هم که در جهان بردگی با هم بحث می‌کنند، من قیمتم دوهزار دلار است مال تو هزار دلار است، پز می‌دهد. وضعیت ما فعلاً این است.



من یک میلیون دلار دارم، تو صد دلار بیشتر نداری. من ارزشم یک میلیون دلار است، مال شما صد دلار است. در جهان مزاد هستیم. یعنی خودمان را حراج کرده‌ایم. ولی درست است که ما اشتباه می‌کنیم خودمان را حراج کردیم که ببینیم چقدر ارزش می‌گذارند مردم برای ما. ارزش مردم برای ما، نگاه می‌کنند که آقا پولت چقدر است، خانه داری، بیزنس داری؟ خوب، آن‌ها چند هستند؟ جمع می‌کنند همه را به دلار درمی‌آورند و می‌گویند این قدر ارزش داری، در جهان مزاد. مزاد یعنی مزایده، افزودن قیمت. واقعاً ما این طوری باید باشیم؟ همان مثالی هم که زدیم، ما از چیزها ارزش قرض می‌کنیم، برای همین می‌خریم. فروشنده‌ها از همین خاصیت ما استفاده می‌کنند. می‌گویند شما اگر این را بخرد مهم‌تر از فلانی می‌شوید، ما می‌خریم. شما این اتومبیل را بخر، از این‌ها در جهان مثلاً ده‌تا بیشتر نیست. خوب، خیلی کمیاب است این، یکی‌اش را من داشته باشم، خیلی مهم می‌شوم. دارد از اتومبیل ارزش قرض می‌کند. در جهان مزاد است و برده این جهان است.

می‌گوید درست است که ما برده این جهان هستیم، ولی واقعاً عزیز خدا هستیم، یوسف هستیم. پس بنابراین اگر بنده بنده عشق بشویم آن طوری شاه می‌شویم، نه در مزاد گذاشتن خودمان به صورت برده. چون برده به‌رحال قیمتش هم بالا باشد بالاخره برده است دیگر. ما باید از بردگی جهان بیرون بیاییم. این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] برده جهان است. تا زمانی که این همانیدگی‌ها در مرکز است در مزاد است، برده جهان است و خودش را می‌فروشد و از چیزها طلب ارزش می‌کند. بنابراین یک نیازمندی به جهان در خودش به وجود آورده و ارزشش تماماً به این جهان بستگی دارد. این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خیلی گیر افتاده. و مقاومت می‌کند برای تغییر ارزش‌ها. این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌تواند تحمل کند یکی از آن چیزهای مهمی که به آن ارزش می‌دهد بیفتد، دائماً نگران آن‌هاست. این‌ها را ما می‌خوانیم که این طوری نباشیم. یواش‌یواش که فضای درون باز می‌شود، ما حس می‌کنیم که واقعاً یوسف [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هستیم. ما برده این جهان نیستیم. ما عزیز خدا هستیم و او می‌خواهد ما به او تبدیل بشویم. یواش‌یواش از بردگی جهان بیرون می‌آییم.

بر چهره یوسفی حجابیست

اندر پس پرده راد باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

شما می‌دانید بر چهره اصلی ما که جنس خداست حجاب همانیدگی‌ها است. اما در پس پرده این همانیدگی‌ها ما جوانمرد هستیم. پس آیا مثل یوسف می‌توانیم جوانمرد بشویم؟ بله. چه جوری؟ همین که فضا را باز می‌کنیم فضای گشوده شده جوانمردی را به ما نشان می‌دهد. ما از پرده حجاب همانیدگی‌ها بیرون می‌پریم. متوجه می‌شویم که به‌خاطر این همانیدگی من لازم نیست این کار غلط را بکنم که من را بیشتر می‌کشد به من‌ذهنی و همانیدگی. این بیت مربوط می‌شود به آن آیه که زلیخا با یوسف در خلوت است و نظر هم‌خوابگی دارد و یوسف تن در نمی‌دهد. و مثال می‌زند که ما هم می‌توانیم تن در ندهیم به این بردگی و فروش یوسفیت‌مان و آلودگی به همانیدگی، به این ترتیب قرض کردن ارزش از جهان و ایجاد گدایی به جهان می‌توانیم این کار را نکنیم.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

بر چهره یوسفی حجابیست

اندر پس پرده راد باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

این حجاب یوسفیت ماست. یوسفیت ما همین خداییت ماست. می‌خواهد بگوید ما جنس خدا هستیم ولی حجاب همانیدگی‌ها جلویمان است. و چون این دید جلویمان است ما اشتهاها خودمان را ارزان می‌فروشیم. یوسف نفروخت.

[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

بر چهره یوسفی حجابیست

اندر پس پرده راد باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

یوسف پس پرده را می‌دید، به پس پرده زنده بود، بنابراین تن به تقاضاهای زلیخا که نماد این جهان است نمی‌داد. این جهان مرتب می‌خواهد یک چیزی را بیاورد به مرکز ما. شما تن در نمی‌دهید. چرا؟ اگر بیاید می‌خواهد ارزش مصنوعی به شما بدهد. و این ارزش اصیل شما را که گفت نکنونهاد هستیم از شما بگیرد. و فوراً می‌رویم به فضای عدم، فضای عدم شما را امن می‌کند و راد می‌کند. راد یعنی جوانمرد. جوانمرد کسی است که از جنس عدم است و تن نمی‌دهد به خواسته‌های من‌ذهنی و پرهیز می‌کند، در عین حال شادی بی‌سبب هم دارد. یعنی لزومی ندارد که یوسف به هم‌خوابگی با زلیخا تن در بدهد برای این‌که آن چیزی که از آن جا می‌آید، آن را نمی‌خواهد. برای این‌که شادی بی‌سببی دارد که اصلاً نیازی به آن شادی یا لذت ندارد. پس بنابراین کلید کار این است که ما بتوانیم فضاگشایی بکنیم. شما ببینید که بر چهره یوسفیت شما حجاب هست یا نه. اگر حجاب هست باید این حجاب را کنار بزنیم. در بیت بعدی دوباره راهنمایی می‌کند. این همان آیه هست:

«وَرَأَوْدَتْهُ اللَّيْلِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنِ نَفْسِهِ وَغَلَقَتِ الْأَبْوَابَ وَقَالَتْ هَيْت لَكَ قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ»
«و آن زن که یوسف در خانه‌اش بود، در پی کامجویی از او می‌بود. و درها را بست و گفت: بشتاب. گفت: پناه می‌برم به خدا، او پروراننده من است و مرا منزلتی نیکو داده و ستمکاران رستگار نمی‌شوند.»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۲۳)

یعنی به یوسف می‌گوید بشتاب با من هم‌خوابه بشو. بله، منظورش این آیه هست.

خود باد حجاب را رُبايد

ما منتظران باد باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

می‌گوید که اگر فضا را باز کنی، بادی که از آن‌ور می‌آید.

دَمِ او جان دَهْدَتِ رُو زِ نَفْحَتُ بِيذِيرِ كَارِ او كُنْ فَيَكُونُ اسْتِ نِه مَوْقُوفِ عَلِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

این حجاب را می‌برد.

خود باد حجاب را رُبايد

ما منتظرانِ باد باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

پس بنابراین ما انسان‌ها منتظر بادِ زندگی می‌شویم، دَمِ زندگی می‌شویم که این حجاب را از طریق عنایت و جذبه‌اش ببرد، در صورتی‌که مرکز را عدم کرده باشیم. خیلی بیت خوبی است، مهمی است.

این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خبر از باد ندارد، منتظر باد هم نیست. ولی به احتمال زیاد کسانی که این پیغام را از مولانا می‌شنوند، متوجه می‌شوند که این طرز زندگی و سبک زندگی در افسانه من‌ذهنی، واقعاً عاقبت خوشی ندارد. هرکسی باید از این افسانه من‌ذهنی و مانع‌سازی و مسأله‌سازی و دشمن‌سازی آن، بیرون بپرد و حجاب را نگه ندارد حجاب همانیدگی‌ها را و بیاید به این لحظه و فضا باز کند به صورت حضور ناظر در اطراف اتفاق این لحظه [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، تا این فضای گشوده‌شده مرکزش بشود و این همان زندگی است که باید به مرکزش بیاید، می‌آید و دَمِ او وقتی جاری می‌شود ما را شفا می‌دهد.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

خود باد حجاب را رُبايد

ما منتظرانِ باد باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] منتظر باد زندگی است که حجاب بالایی را از رویش، از جلوی چشمانش بردارد. پس بنابراین امکان برداشتن حجاب همانیدگی از جلوی چشم دل ما وجود دارد و اگر شما به توصیه‌های مولانا عمل بکنید، یعنی صبر و شکر داشته باشید، فضاگشایی کنید، پرهیز کنید از همانیدگی‌های جدید، مرتب بازبینی کنید که در این لحظه هستید یا در هپروت من‌ذهنی هستید؟ شما در این تصویر بالا هستید، یعنی این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در افسانه من‌ذهنی هستید یا به حقیقت وجودی خودتان وصل شده‌اید با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این لحظه را با پذیرش یا رضا شروع می‌کنید؟ آیا مرتب شادی بی‌سبب از طرف زندگی به شما می‌رسد؟ آیا مرتب دارید آفریننده می‌شوید یا فکرهای قدیمی را تکرار می‌کنید؟ این‌ها را در خودتان می‌توانید بازبینی بکنید و ما از این بیت می‌فهمیم که اگر بتوانیم مرکز را عدم نگه داریم با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، باد زندگی حجاب‌های همانیدگی را از جلوی چشم دل ما برخواهد داشت.



ما دل به صلاح دین سپردیم تا در دل او به یاد باشیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۱)

پس بنابراین با مرکز عدم، دلمان را به خدا سپرده‌ایم. صلاح دین در واقع مولانا صلاح‌الدین را می‌گوید، یارش را، ولی منظورش زندگی مرکز او است، عدم مرکز او است. بنابراین می‌گوید که ما دلمان را دادیم دست زندگی، اگر این کار را بکنیم مرکز ما عدم بشود، ما همیشه در یاد او هستیم. پس این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نه، این شخص دلش را به صلاح دین سپرده است. یعنی دین می‌داند که در مولانا دیدن روی معشوق است، دین این باورها نیست که ما با آن‌ها همانند هستیم. پس بنابراین وقتی می‌گوید: ای دیدن تو روی من، ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من، ای دیدن تو دین من، دیدن او یعنی مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. بنابراین مرکز عدم، دین ما است و روی او، ایمان ما است. همیشه باید به او نگاه کنیم و مرکزمان را در اختیار او قرار بدهیم، برای این‌که صلاح دین ما را او می‌داند. و اگر مرکز را عدم کنیم و بدهیم دلمان را، مرکزمان را به صلاح دین، دائماً در یاد او خواهیم بود، در یاد او خواهیم بود یعنی زندگی لحظه‌به‌لحظه به یاد ما است.

اما اگر در مرکزمان جسم بگذاریم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، دلمان را به دست اجسام بیرونی بسپاریم، از یاد او فراموش می‌شویم، چراکه ما به جایی دیگر نگاه می‌کنیم، به سوی چیزی دیگر می‌رویم، در غزل اول گفت در این صورت ما گمراه عشق می‌شویم. وقتی گمراه عشق هستیم، وقتی به او نگاه نمی‌کنیم، او را هم نمی‌بینیم، او هم ما را نمی‌بیند، یعنی عدم ما را نمی‌بیند، هیچ جذبه‌ای در کار نیست، هیچ عنایتی در کار نیست، هیچ ستایشی در کار نیست. وقتی ما جسم‌پرست هستیم یعنی دیگر خداپرست نیستیم. وقتی به یاد چیز خاصی هستیم یعنی به یاد او نیستیم. شما در این لحظه ببینید که آیا از فکر یک چیزی به فکر دیگر می‌پرید یا نه؟ اگر می‌پرید، به یاد او نیستید، باید فضاگشایی کنید، مرکز را عدم کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ببینید ذهنتان ساکت می‌شود و همه این‌ها را که شما مرور می‌کنید، احتمالاً یک سبک زندگی جدیدی پیدا خواهید کرد.

یک غزل دیگر برای شما آورده‌ام، یک‌چند بیت از این می‌خوانم، که مکمل غزل‌های قبلی است و دید مکمل‌کننده‌ای به ما می‌دهد. می‌گوید:

سر فروگن به سحر گز سر بازارِ نظر طَبْلَةُ کَالْبَدِ آورده‌ام آخرِ بِنِگَر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۸)

سحر یعنی روشنایی روز و در اینجا معادل مرکز عدم است به طوری که روشن باشد، نه شب ذهن باشد، این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نمی‌گوییم. طبله می‌داند یعنی صندوق کوچکی که معمولاً در آن عطر و دارو و جواهرات نگهداری می‌کنند، طبله. و مولانا می‌گوید که، شاید از زبان زندگی یا از زبان خودش یا به طور کلی یک حقیقتی را بیان می‌کند، می‌گوید طبله کالبَد یا کالبَد یعنی جسم، در این صندوقچه چندتا چیز مهم است، بارزش است، تو به سحر، یعنی با دید



حضور ناظر و عدم درحالی که می‌بینی، به این کالبد نگاه کن، منتها با چه چیزی؟ با یک نظر خریداری و هشیاریِ نظر، نه هشیاری جسمی، ببین برای تو چه چیزی آورده‌ام. یعنی از زبان زندگی می‌گوید تو به این جسمت خوب نگاه کن، ببین توی آن چه چیزی است. آخر بنگر یعنی سرانجام به آن یک نگاهی بکن ای انسان. پس به این شخص [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)) می‌گوید: تو الآن از سرِ بازارِ نظر یا با هشیاریِ نظر، به‌عنوان خریداری به این صندوقِ جسمت نگاه نمی‌کنی، چون آن دیدِ نظر را نداری، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، همه‌چیز را جسم می‌بینی، تو نمی‌توانی ببینی، برای تو هم سحر نیست، در شب هستی، چون از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی این‌طوری نبین، بلکه این‌طوری [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)) ببین، فضا را باز کن، با هشیاریِ نظر، به‌صورت حضور ناظر، به درون این جسمت نگاه کن، ببین که من به‌عنوان زندگی برای تو چه چیزی داده‌ام یعنی هرکسی ببیند چه چیزی دارد واقعاً، چه چیز با ارزشی دارد.

بر سرِ کویِ تو پُرطَبَلَه من بین و بخر

شانه‌ها و شبه‌ها و سره روغن‌ها تر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۸)

می‌گوید بر سر کوی تو یعنی جایی که تو دسترسی داری بخری، طبله من را ببین، این صندوقچه مرا ببین که جسم تو است. ببین پر است و بخر. تا حالا نخردی. در آن چه هست؟ در آن شانه است، یک مقدار جواهر است، شبه هست و یک روغن خالص هست که این روغن خالص هم تازه است. پس سه جور چیز هست؛ شانه برای شانه‌کردن و شبه یعنی سنگ سیاه زینتی و روغن تازه در جسم ما. شما از خودتان پرسید تا حالا شانه دیده‌اید و سنگ قیمتی دیده‌اید و روغن شفافخش در درون خودتان دیده‌اید. حالا خودش توضیح می‌دهد. پس بنابراین:

شبهه من غم تو، روغن من مرهم تو

شانه‌ام محرم آن زلفِ پُر از فتنه و شر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۸)

می‌گویم گفتم در این صندوقچه تو جواهر گذاشته‌اند. جواهر این است که غم عشق داشته باشی. زینت تو غم عشق است. غم عشق هم یعنی همه‌اش منظور یکی‌شدن با زندگی را داشته باشید و این مستلزم فضاگشایی است. آن روغنی هم که گفتم تازه و تر است مرهم دردهای تو است. «روغن من مرهم تو، شانه‌ام محرم آن زلفِ پُر از فتنه و شر»، این‌که گفتم شانه‌ام گذاشته‌ام، شانه‌ام یعنی وقتی که با فضاگشایی با من یکی می‌شوید و درست است که مرا نمی‌شناسید، چون نمی‌شناسی موهای پریشتم مرا شانه می‌کنی، دستت می‌رسد ولی این زلفِ پُر من، پریشتم من، پر از فتنه و شر است.

پس بنابراین می‌بینید که مولانا از زبان زندگی می‌گوید که سه‌جور چیز مهم در این صندوقچه گذاشته شده است که یکی‌اش غم عشق او است، یکی روغن شفافخش همه دردهای ما و همه مشکلات ما که همیشه تر و تازه است و این‌که با فضاگشایی ما دسترسی داریم به زلفِ پُر او و چون زلفِ او برای ما درست است که قابل شناسایی نیست ولی ما مرتب تبدیل می‌شویم به او و می‌بینید که با این سه‌تا دوا، یا سه‌تا برکت در صندوقچه ما، ما می‌توانیم واقعاً به او زنده بشویم. پس این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)) از زینت‌های ما نیستند. شبهه ما و جواهر ما این همانیدگی‌ها نیستند. دواي شفافخش ما،



روغن ما، یا مرهم دردهای ما از بیرون نمی‌آید. این‌ها را قبلاً خدا در صندوقچه ما گذاشته است و آن شانه‌ای را هم در آن صندوقچه گذاشته است در این فضاگشایی **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** خودش را نشان می‌دهد. می‌گوید که همین که فضا را باز می‌کنید موهای مرا شانه می‌کنید ولی شانه‌کردن موهای من فتنه و شرّ این همانیگی‌ها است **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**. پس می‌بینید که با این کار هم دردهای ما شفا پیدا می‌کند، دردهایی که در اثر همانیگی به‌وجود آوریم و هم زینت داریم وقتی غم او را داریم. این طلا و جواهر ما است که **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** می‌توانیم به‌عنوان زیبا شدن به‌خودمان اضافه کنیم و این خود همین خود اصلی ما است و هر چه فضا را وسیع‌تر باز می‌کنیم او خودش را به‌ما بیشتر نشان می‌دهد.

ازفراقت تَلَمَم، گشته خیالت عَلَم

که دلم را شکمی شد ز تو پُر جوع بَقَر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۸)

جوع بَقَر یعنی مریضی گرسنگی که آدم سیر نمی‌شود. مولانا می‌گوید که انسان درواقع گُشته فراق او است و این عدم و خیال او غذایش است. علف یعنی غذا. بنابراین فراقِ تو سبب اشتیاق من به رسیدن به تو شده است. من ذوق رسیدن به تو را دارم، می‌میرم برای تو یعنی دارد می‌گوید پس از فراق تَلَمَم و غدایم شده خیال تو خیال تو از همین عدم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** می‌آید یعنی هر چه فضا را باز می‌کنید، این عدم خیال او است نه خیال و فکرهای من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**.

پس بنابراین می‌گوید من دور افتاده‌ام از تو. این دوری من را بسیار مشتاق کرده به تو، به‌طوری‌که نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. همه‌اش می‌خواهم به تو تبدیل بشوم و غذای من شده همان چیزی‌که از عدم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** می‌آید. دارم خیالات تو را می‌خورم، به‌طوری‌که این شکم من یعنی این فضای درون من باید بی‌نهایت باز بشود برای این‌که من تندتند فضا را باز می‌کنم و یک لحظه احساس نمی‌کنم که دارم به تو سیر می‌شوم. من سیر بشو نیستم. من باید تا بی‌نهایت بروم تا باید به خود تو تبدیل بشوم. باید بی‌نهایت تو بشوم. بنابراین این گرسنگی به تو تمام نمی‌شود در من. این حالتی است که ما باید داشته باشیم کل ما باید متوجه بشویم که ما در این من‌ذهنی و خیالات من‌ذهنی به‌جایی نمی‌رسیم بلکه باید فضا **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** را باز کنیم و وقتی فضا را باز می‌کنیم، متوجه می‌شویم که ما عاشق زندگی هستیم، ما عاشق هستیم که با او یکی بشویم به‌طوری‌که هر لحظه حس می‌کنیم که هر چه بیشتر باید به او تبدیل بشویم و سیر بشو نیستم و تنها غذای ما همان نوری است که از آن‌ور می‌آید. دم او است که می‌آید. بنابراین به غذای همانیگی‌ها **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** و آن تأیید و توجه‌ها، هر چیزی که از بیرون می‌آید احتیاجی نداریم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**. حس سیری می‌کنیم نسبت به آن‌ها.

من ندانم چه کَسَم، کز شِگرت پُر هَوَسَم

ای مگسها شده از ذوق شِگرهات شِگر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۸)



این شکرِ آخری به معنی شکار شده هست. مگس در این‌جا نماد من‌ذهنی است. می‌گوید که من وقتی فضا را باز می‌کنم نمی‌دانم کی هستم، لزومی ندارد بدانم کی هستم. در من‌ذهنی احتیاج دارم بدانم کی هستم.

و این بیت با تصویر حقیقت وجودی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به آسانی معنی می‌شود. وقتی فضای درون را باز می‌کنی مرکز عدم پیش می‌آید، متوجه می‌شوی که وقتی از جنس خدا می‌شوی نمی‌دانی کی هستی. در این تصویر [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌دانی کی هستی برای این‌که هویتت را این همانی‌گی‌ها می‌دهند. نقش‌هایت می‌دهند می‌گویی من معلم هستم، من پدر هستم، من مادر هستم، من پدر فلانی هستم که الآن فلان مقام را دارد. ولی در این‌جا وقتی فضا باز می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شما نمی‌دانید چه کسی هستید. برای این‌که خودتان را برحسب همانی‌گی‌ها دیگر نمی‌توانید تعریف کنید. «من ندانم چه گسَم» اما از شیرینی این اعماق وجودم که تو می‌دهی پُر از هوسَم. یعنی مرتب دارم فضا را باز می‌کنم به تو تبدیل می‌شوم، اصلاً جلوی خودم را نمی‌توانم بگیرم.

این هوس من خیلی هوس شگفت‌انگیزی است. «من ندانم چه گسَم گز شگرت پُر هوسَم ای مگس‌ها شده» مگس‌ها یعنی من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] تبدیل شده، مگس‌ها شده پس بنابراین معلوم می‌شود که فضاگشایی روی مگس‌ها یعنی من‌های‌ذهنی هم اثر می‌گذارد. همین‌که ذوق شکر او را ما بفهمیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فوراً شکار می‌شویم. پس احتمال این‌که هر کسی شکار زندگی بشود وجود دارد. «ذوق و شکرهات» شکار در واقع پس می‌بینید که شرط این‌که مگس‌ها شکار بشوند باید همین داد شادی را بدهیم، داد عشق را بدهیم، شاد باشیم، این تصویر حقیقت وجودی بسیار گویاست. زندگی را با پذیرش شروع کنیم و اگر من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] آمد گفت من کی هستم؟ نگوییم من کی هستم، خودمان را برحسب همانی‌گی‌ها تعریف نکنیم، بله. بیت مهمی است.

اگر کسی حقیقتاً در راه زنده شدن به زندگی می‌رود، پس از مدتی فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خواهد دانست که چه کسی است برای این‌که از جنس زندگی است دیگر، از جنس فردیت و شخصیت برحسب همانی‌گی‌ها دیگر نیست. و از شیرینی زندگی و از شادی بی‌سبب و از آن چهار تا برکت که این‌ها می‌تواند شکر او باشد، وقتی آدم حس امنیت را از زندگی می‌گیرد، عقل کل را می‌گیرد، وقتی خدا آدم را هدایت می‌کند، پشتش به او متکی است نه بر همانی‌گی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و لحظه به لحظه شادی بی‌سبب می‌جوشد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از اعماق درونش می‌آید و هرچی هم فضا را بیشتر باز می‌کند شادی بی‌سبب بیشتر می‌شود.

و مرتب می‌بیند که در این لحظه ابدی عمیق‌تر می‌شود عمیق‌تر می‌شود، هرچه فضا بازتر می‌شود ریشه‌اش عمیق‌تر می‌شود و وقتی ریشه‌اش عمیق‌تر می‌شود، آلت بیشتر یادش می‌آید متوجه می‌شود از جنس همانی‌گی‌ها نیست [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. و آن موقع یک ذره عمیق‌تر بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] انتقادات مردم هم از طریق قرین و غیره روی او اثر ندارد، ندارد. هر لحظه با پذیرش و فضاگشایی روبه‌رو می‌شود و صبر و شکر دارد و هر من‌ذهنی می‌تواند این روش را در پیش بگیرد. و این برکات که از صندوقچه خود ما می‌آید این‌قدر ذوق دارد که پس از یک مدتی فضاگشایی، هر کسی شکار می‌شود، دیگر شکار این جهان نمی‌شود شکار زندگی می‌شود.

پرده بردار، صبا، از برِ آن شهره قبا تا ز سیمین برِ او گردد کارم همه زر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۸)

شهره قبا در این جا یعنی انسانی که معروف است و قبای گران قیمتی پوشیده است. در این جا رمز زندگی ست خداست. صبا همان باد هست، باد موافق، وقتی که فضا را باز می‌کنیم از آنور می‌آید. در این جا صبا بادی است که از طرف زندگی می‌وزد. الآن به ما مولانا می‌گوید که پرده را این باد موافق از فضاگشایی می‌آید، خواهد برداشت.

پرده بردار، صبا، از برِ آن شهره قبا تا ز سیمین برِ او گردد کارم همه زر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۸)

یعنی بیشتر به او تبدیل بشوم این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] باز هم، هرچی فضا را بیشتر باز می‌کنیم می‌بینیم که از آنور نیروی زندگی و بادِ عدم و دم ایزدی و خرد زندگی وارد چهار بُعد ما می‌شود. و امروز گفت که روغنی هست که دردهای ما را شفا می‌دهد و ما زلف او را شانه می‌کنیم و با مرکز عدم همیشه منظور زنده شدن به او را داریم. الآن به ما می‌گوید که نگران نباشید این صبا پرده را برخواهد داشت از آن شهره قبا، یعنی ما به او تبدیل خواهیم شد. «با کریمان کارها دشوار نیست» و واقعاً اگر این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را حفظ کنیم و مدتی تمرین کنیم از طریق جذب و عنایت او، ما به او زنده خواهیم شد. می‌بینید صحبت صبا می‌کند، یعنی بادی که می‌آید پرده را برمی‌دارد. کدام پرده را؟ پرده همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که بین ما و خداست، این را برمی‌دارد. دردهای ما را شفا می‌دهد و روز به روز ما بیشتر به آن تبدیل می‌شویم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. پرده بردار صبا از پهلوی آن شهره قبا که تا ما آن سیمین بر را، سیمین بر یعنی آن زیباروی را ببینیم. سیمین یعنی سفید، بلورین، منظور آن دلبر زیبا منظور همان زندگی است خداست تا از قرین شدن با او، کار ما سگه بشود، زر بشود، درست بشود و تا زمانی که این اتفاق نیفتد کار ما زر نخواهد شد.

*** پایان بخش سوم ***



چند بیت از این از این غزل کوتاه ولی بسیار زیبا و موثر مانده برایتان می‌خوانم. همان‌طور که ملاحظه فرمودید مولانا در غزل اول به ما بیان کردند که برای ما توضیح دادند مفصل، تا زمانی‌که دلبر خودمان را هشیارانه ندیده‌ایم، در اعماق درد خانه خواهیم کرد. پس ما باید یک کاری بکنیم از وضعیت همانندگی‌ها که تولید درد می‌کند، و ما در خانه درد زندگی می‌کنیم، بیرون برویم. و در غزل دوم گفت ما «نکو بُنیان» هستیم، نهاد ما عالی است، برای اینکه از جنس عشق است و ما باید دادِ عشق را بدهیم و برای این‌کار باید دادِ شادی را بدهیم. یعنی ما باید حداکثر شادی را با فضاگشایی در این جهان ایجاد کنیم. در این غزل سوم که الآن در اواخرش هستیم، گفت که هر چه که می‌خواهیم، از جمله روغنِ شفا بخش و تازه و شانه که برای اینکه زلف‌های معشوق را شانه کنیم، و همین‌طور جواهری که سببِ زینتِ ماست، در کالبدِ ما هست یعنی در ما هست و ما هیچ‌موقع توی این صندوق را نگاه نکرده‌ایم.

در داستانی که در اولین برنامه گنج‌حضور برای شما بیان کردم، گفت یک گدایی نشسته بود روی صندوقی و به رهگذران می‌گفت که یک چیزی به من بدهید، یک چیزی به من بدهید، رهگذری که از آن‌جا رد می‌شد گفت که تا حالا این صندوقی را که رویش نشسته‌ای باز کرده‌ای؟ نگاه کرده‌ای؟ گفت: نه! وقتی صندوق را باز کرد با کمالِ تعجب دید که پُر از طلا و جواهر است. ولی او گدای رهگذران شده بود و گدای این جهان شده بود و تا به حال صندوق درونش را باز نکرده بود که ببیند که چه چیزی است. در واقع در برنامه ۸۵۱ دوباره آن قصه دارد تکرار می‌شود به صورت یک غزل بسیار زیبای مولانا که در این غزل گفت: هرچه که لازم داری خدا در صندوقچه تو نهاده است لزومی ندارد که گدای دوا از بیرون باشی و گفت نشانه پیشرفت این است که ندانی چه کسی هستی و اگر فضا را باز کنی، «بادِ صبا» یعنی دم‌آزیدی پرده را از جلوی چشم‌های دل تو خواهد برداشت.

چند گویی تو: بجو یار و ازو دست بشو؟

در دو عالم نبُود یارِ مرا یارِ دگر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۸)

و در واقع ابیات قبل را توضیح می‌دهد. می‌گوید چقدر می‌گویی که تو یار را، یار اصلی را معشوق و جستجو کن و از او دستت را بشوی، یعنی با ذهن جستجو نکن، با ذهن اندازه‌نگیر، نگو رسیدم یا نرسیدم. و نگو چه کسی شده‌ام؟ گفت نمی‌دانم چه کسی هستم. بله! می‌گوید که چقدر این‌را می‌گویی، برای اینکه یارِ من یعنی خدا، یار دیگری غیر از من ندارد، من و او یکی هستیم و من و او دائماً با هم بوده‌ایم، و او نزدیک‌تر از همه چیز، اصطلاحاً «رگ‌گردن» به من بوده‌است، یار من یار دیگری غیر از من ندارد پس این را نگو، به عبارت دیگر خودش توضیح می‌دهد در بیت بعد.

این نگاه [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که یا را جدا از ما می‌داند اصطلاحاتی به‌کار می‌برد که یعنی وقتی با ذهن صحبت می‌کنیم ما، نمی‌توانیم درست معنا را درک کنیم بلکه باید فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، از طریق این فضای گشوده‌شده به معشوق زنده بشویم. می‌گوید که وقتی او دائماً با من بوده در درون من بوده، من فقط فضا را باز نکرده‌ام متوجه او بشوم بنابراین این اصطلاحاتِ ذهن به‌کار من نمی‌آید، نباید با ذهن در مورد زندگی یا خدا حرف زد. در واقع این فضای عدم در درون من بوده، غزل هم همین را می‌گفت، فقط من فضا را باز نکرده‌ام متوجه بشوم. مثل آن گدا که روی



صندوق نشسته بود و صندوق را باز نکرده بود. «بازکردن صندوق» به اعتباری یعنی فضا را گشودن، اگر فضا را بگشایم می‌فهمم که من او هستم، او هم من است، یعنی خدا من هستم، من هم خدا است، و او غیر از من یار دیگری ندارد یعنی یاری که به‌او کمک کند در بیان خودش و بعدش این بیت را می‌گوید که توضیح را تمام کند، یا بیت بعدی هم همین‌طور.

چون خرد ماند و دل با من؟ ای خواجه بهل ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۸)

می‌گوید اگر من این‌فضا را باز کنم و به‌او تبدیل بشوم، نه عقل می‌ماند، نه مرکز. من دیگر مرکز مادی ندارم بتوانم اندازه بگیرم، عقل جزوی ندارم، خواجه من را رها کن، این همه با ذهنت حرف زن، نصیحت نکن. برای اینکه ماه رمز قدرت انعکاس زندگی، خورشید خود زندگی، می‌گوید که خورشید و ماه، یعنی خورشید بدرخشد و ماه نور آنرا بیندازد، ما مثل آن هستیم دیگر، در درون ما خورشید می‌درخشد و فرض کنید ذهن ساده‌شده ما این‌را در بیرون منعکس می‌کند، ما ماه و خورشید باهم هستیم. این که در بشر من‌ذهنی دیده نمی‌شود که! «در اعضای بشر» یعنی انسان باید این حالت من‌ذهنی را از دست بدهد که خدا به‌صورت خورشید در مرکزش بدرخشد و ما بتوانیم آن درخشش را که شامل عشق است و شامل لطافت است و شامل برکت است، شامل خرد است، شامل امنیت است، شادی است، هدایت است، قدرت زنده‌کنندگی است که از ما ساطع بشود به کائنات برای همین آمده‌ایم دیگر. پس بنابراین وقتی به‌او تبدیل می‌شویم دیگر این مرکز مادی و با عقل مادی در ما نمی‌ماند که این‌ها را البته من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ادامه می‌دهد به خیال خودش که در مورد خدا درست حرف می‌زند، پس بنابراین به جای حرف زدن با من‌ذهنی و به بیراهه رفتن فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و به ماه و خورشید در ما تجربه بشود و این به بیت تمام می‌کند کار را، می‌گوید:

چونکه در جان منی، شسته به چشمان منی شمس تبریز، خداوند، تو چونی به سفر؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۸)

پس بنابراین می‌گوید که او یعنی زندگی، خدا در جان من است، عین من است، خود من است، و نشسته در چشمان من، و من چشم دلم با او می‌بیند، یعنی حقیقت این‌طوری است، و ای شمس کائنات، شمس کائنات همین ماه و خورشیدی است که گفت، شمس تبریز البته یار مولانا بوده، او را به‌عنوان یک هشیاری هشیارانه بی‌نهایت شده می‌نامد و بنابراین می‌گوید همه ما از جنس شمس تبریز هستیم همه ما انسان‌ها در حالی‌که هنوز در جسم هستیم باید به بی‌نهایت او و به انعکاس این بی‌نهایت در او در بیرون زنده بشویم. و می‌گوید که، ای خدا در من چرا سفر می‌کنی، معنی‌اش این است که شمس تبریز در حال سفر است به‌عبارت دیگر این‌که ما با این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، من‌ذهنی درست می‌کنیم یعنی نیروی ایزدی در ما مرتب از یک‌جسم به یک‌جسم دیگر سفر می‌کند، حالا که حقیقت این است که تو خود من هستی و چشمان من به‌وسیله تو می‌بیند، تو چرا از این جسم به آن جسم سفر می‌کنی، یعنی ما داریم به خودمان می‌گوییم، ما به‌جایی نباید برسیم، می‌گوید ما یار او هستیم او یار ماست، و او همیشه در ماست و بوده، ما فقط نخواستیم که او را ببینیم، حالا



که می‌خواهیم ببینیم این سفر هم قطع می‌شود پس بنابراین امتداد خدا، هشیاری، خود خدا در ما چون تا حالا متوجه نبودیم در حال سفر بوده از یک شهر جسمی به یک شهر جسمی دیگر، حالا که جان من هستی، نشسته در چشمان من هستی و قرار است جان من تو باشی، و چشمان من یعنی چشم دل من به تو ببیند، پس دیگر سفر نکن ما هم همین کار را می‌کنیم ما فضای درون را بی‌نهایت باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ذهن را ساکت می‌کنیم، ذهن از کار می‌افتد، بنابراین من‌ذهنی از بین می‌رود، من‌ذهنی از بین می‌رود یعنی امتداد خدا در ما دیگر سفر نمی‌کند مستقر می‌شود با ریشه بی‌نهایت در ما و ما در این لحظه ابدی جاودانه می‌شویم.

بله، این غزل دیگری بود که برایتان خواندم، یک غزل کوتاه دیگر هست که به ما کمک می‌کند و رابطه ما را با خودمان و با انسان‌های دیگر و با خدا مشخص می‌کند و به‌نظر می‌آید مولانا می‌گوید که امتداد خدا در همه انسان‌ها پخش شده و ما می‌توانیم متوجه این حقیقت باشیم و این آگاهی را هم در خودمان توجه کنیم و یک اقدامی بکنیم، هم این‌که انسان‌های دیگر از جنس ما هستند و امتداد زندگی هستند، آن را بدانیم و هم خود زندگی را که از جنس ماست و ما امتداد او هستیم و از او باید کمک بگیریم آن را هم در نظر بگیریم.

من توام، تو منی ای دوست مرو از بر خویش

خویش را غیر مینگار و مران از در خویش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴)

پس اگر دوست را زندگی بگیری، خدا بگیری، ما به او می‌گوییم که من تو هستم و تو هم من هستی، بنابراین از پهلوی من نرو، چون از پهلوی من بروی، من می‌افتم به من‌ذهنی و با این آگاهی من متوجه می‌شوم که من هم نباید این لحظه مرکز را همانندگی بکنم برای این‌که من او هستم به محض این‌که مرکز را همانندگی بکنم از او جدا می‌شوم، از او جدا شوم از خودم جدا می‌شوم. و این مصراع را می‌توانیم در مورد انسان‌های دیگر به کار ببریم، درست مثل این‌که من به یک انسان دیگری می‌گویم که جنس ما یکی است، من از جنس تو هستم، تو هم از جنس من هستی، بنابراین احساس جدایی از من نکن، وقتی تو یک من‌ذهنی می‌سازی، با من‌ذهنی‌ات من را می‌بینی، در واقع انعکاس من‌ذهنی خودت را می‌بینی، این درست نیست، پس خویش را غیر مینگار، خودت را که از جنس زندگی هستی، غیر در این‌جا من‌ذهنی است سایه است، غیر ندان، غیر فرض نکن و از در خودت نران، در مورد خود ما، ما وقتی که از خود اصلی‌مان جدا می‌شویم و می‌افتیم به همانندگی در واقع خودمان را از در خودمان می‌رانیم، اگر قرار باشد آگاهی از آگاهی هشیار بشود در این لحظه نمی‌گذاریم توجه‌مان را یک‌چیزی از بیرون بدزدد، در مورد خدا یا زندگی به او می‌گوییم که، من که تو هستم، خودت را از من جدا نکن، چون همین‌که خودت را از من جدا می‌کنی، من می‌افتم به من‌ذهنی و با این حرف زدن من دارم اقرار می‌کنم که من از جنس او هستم، اگر قرار باشد از جنس او باشم نباید از جنس جسم باشم، دارم به خودم تلقین می‌کنم که جنس او باقی بمانم.

پس می‌بینید که این ابیات مشکل نیستند ولی روابط را تعیین می‌کنند و این روابط عالی است رابطه من با خودم، رابطه من با یک انسان دیگر، رابطه من با خدا عالی است در صورتی که خودم خودم باشم، همان هشیاری باشم، اگر من‌ذهنی باشم، همه به هم می‌ریزد، انسان‌های دیگر را دشمن خودم می‌دانم، خودم را سایه خودم می‌دانم، شروع می‌کنم به جنگیدن با سایه



خودم، با من‌ذهنی خودم، بعد آن‌موقع از زندگی هم جدا می‌افتم، ممکن است که حرف‌های وحدت‌بخش بزنم ولی از او جدا می‌شوم، «من توام، تو منی ای‌دوست» بستگی به این‌که دوست را که بگیرد دوست در واقع همان جنس خداست، که چه خود خدا باشد، چه ما باشیم، چه انسانی دیگر به‌عنوان زندگی باشد، «از بر خودت نرو»، و ما می‌دانیم این من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** که از طریق همانیدگی‌ها و جدایی می‌بیند و انسان‌ها را جدا می‌داند از خودش و خدا را هم جدا می‌داند و خودش را هم از خودش جدا می‌داند، این شعر را درست نمی‌تواند معنی کند، ولی این شکل **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، که ما مرکزمان را باز کردیم و عدم شده‌ایم و از جنس زندگی شده‌ایم،

این معنی را درک می‌کنیم که وقتی مرکز عدم است **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، من خودم، خودم هستم، خودم یک من‌ذهنی نیستم. یک انسان دیگر هم از جنس من است، او هم عین من است، بنابراین من او را نمی‌رانم، او هم من را نمی‌راند، با خدا هم یکی هستم برای این‌که خدا هم از همین جنس است. وقتی مرکز عدم است با او یکی هستم. بنابراین این صحبت درست است با این بیت و با این دید خوب که من و انسان‌های دیگر یکی هستیم، من و خدا یکی هستیم، من و خودم هم اگر من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** نباشد، خودم هستم. من نباید از خود خودم که هشیاری است و وابسته به جهان نیست، احتیاجی به این جهان ندارد که روی خودش بایستد، این ذات قائم به خود است، می‌تواند به ذات خودش قائم بشود و به خودی خود زنده باشد، لزومی ندارد از طریق همانیدگی‌ها ببیند و زندگی را از طریق ذهنش، در واقع مفهوم زندگی را تجربه کند. بله، این بیت اول بود.

سر و پا گم مکن از فتنه بی‌پایان

تا چو حیران بزیم پای جفا بر سر خویش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴)

و همین‌طور مخاطبش می‌تواند خودمان باشیم، می‌تواند زندگی باشد، می‌تواند یک انسان دیگر باشد. سر و پا گم مکن یعنی سر اصلی‌ات را گم مکن، عقلی که از خرد الهی می‌آید، از زندگی می‌آید، این را گم مکن. من به خودم می‌توانم بگویم، من به شما می‌توانم بگویم، من به خدا می‌توانم بگویم که من که اختیاری ندارم، تو از طریق من عمل می‌کنی. خود اختیاری ندارم، این‌که می‌بینم همه‌اش او است، من نیستم و من او هستم، احتمال دارد که به من این توجه را بدهد که من من‌ذهنی را بیکار کنم، دیگر با همانیدگی‌هایم کار نکنم.

سر و پا گم مکن یعنی همین شکل افسانه من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**، این هم سرش را گم کرده است هم پایش را، یعنی عمل کردنش، راه رفتنش و عقلش دچار اشکال شده است. فتنه بی‌پایانش هم در واقع دیدن او از طریق همانیدگی‌های بسیار است. در ذهن ما با دیدن خودمان از طریق همانیدگی‌ها سر و پا را گم می‌کنیم. می‌گوید این کار را اگر خودم می‌کنم، نباید بکنم. این کار را داریم به زندگی می‌گوییم که من متوجه موضوع هستم، دیگر همانیده نخواهم شد و تو از طریق من عمل کن. به یکی دیگر هم، انسان دیگر هم می‌توانیم بگوییم که او هم متوجه بشود که در من‌ذهنی سری ندارد، عقلی ندارد، عملی ندارد که به‌درد بخورد و همه‌اش در آشوب و فتنه و گرفتاری بی‌پایان است.



می‌گوید این کار را نکن تا چه‌کار کنم؟ حیران بشوم. حیران حالتی است که مرکز ما عدم است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. تا چو حیران بزنم پای جفا بر سر خویش، پای جفا، جفا عکس وفا است. این‌جا خویش می‌شود همین من‌ذهنی خودم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)], یعنی دیگر به من‌ذهنی خودم وفا نکنم، تا حالا وفا می‌کردم و اگر من مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بشود و زندگی به من کمک کند، طبق صحبت‌هایی هم که کردیم، من می‌توانم پای جفا یعنی عدم وفا را بگویم بر سر همین من‌ذهنی خودم، یعنی بگویم من تو نیستم، انکار کنم من‌ذهنی را، به‌شرطی که سر و پایم را گم نکنم از فتنه بی‌پایان خودم.

پس این جمله را ما به خودمان می‌توانیم بگویم که من در اثر همانندگی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] عقلم را که از زندگی می‌گیرم، از دست نخواهم داد و دائماً به این من‌ذهنی خواهم گفت به‌صورت‌های مختلف که من تو نیستم، من دیگر وفایی به تو ندارم، تا به‌حال به تو انرژی داده بودم، زندگی‌ام را داده بودم، از تو دفاع کرده بودم، خشمگین شده بودم، این کارها را نخواهم کرد؛ این پای جفا کوبیدن، بر سر من‌ذهنی است.

بعضی نسخه‌ها است: «تا چو هیزان نزنم پای جفا بر سر خویش» اگر این‌طوری بخوانیم، هیز یعنی به‌اصطلاح ترسو، مُخَنَّث، یعنی من‌ذهنی، در این‌صورت می‌گوید نزنم پای جفا بر سر خویش، این خویش دومی یعنی آخر می‌شود خویش اصلی. یعنی در من‌ذهنی ما مثل هیزان دائماً اصل خودمان را تکذیب می‌کنیم که این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است. اصل ما مرکز عدم با فضای بسیار وسیع در درون است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)], اصل ما که خود زندگی است، خدا است. پس می‌بینید که این صحبت باز هم صادق است بسته‌به این‌که به چه‌کسی خطاب کنیم، همه ما می‌توانیم از آن یاد بگیریم ولی خوب ما برای خودمان یاد می‌گیریم، بعد هم متوجه می‌شویم که اگر ما در دید این همانندگی‌ها عقلمان را از دست ندهیم و رفتارمان درست باشد، در این‌صورت حیران می‌شویم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و من‌ذهنی را تکذیب می‌کنیم و زندگی هم میلش به این است، میلش به این است که ما مرکزمان را عدم کنیم و من‌ذهنی را تکذیب بکنیم، درست است؟ پس می‌بینید که تا حالا، در این غزل، می‌بینیم رفتار ما نسبت به یکدیگر باید مهربانانه باشد، رفتار ما با زندگی باید با پذیرش باشد، رفتار ما با خودمان نباید خشن باشد، فقط باید با دید درست باشد. متوجه بشویم که ما تا حالا من‌ذهنی را خودمان دانستیم که او خود ما نیست، باید حیران درحالی‌که مرکزمان عدم است، پای جفا به سرش بگویم.

آن که چون سایه ز شخص تو جدا نیست مَم

مگش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴)

پس می‌بینید که باز هم همین این بیت به دو صورت دیده می‌شود، می‌گوید که در مورد زندگی، ما مثل سایه به او چسبیده‌ایم، ما سایه زندگی هستیم، خدا هستیم، بله.

آن که چون سایه ز شخص تو جدا نیست مَم

مگش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴)



در مورد زندگی اگر بگیریم، ما داریم به او می‌گوییم که من سایه تو هستم، من از تو جدا شدم، عین تو نیستم. ولی اصلاً وجود من، نشان می‌دهد که تو هستی. پس این من و تو یکی هستیم منتها من به صورت سایه تو هستم. و می‌دانید که این‌جا سایه همراه با اصل است و سایه نشانگر اصل است. می‌گوید من و تو یکی هستیم، جدایی‌ناپذیر هستیم، بنابراین من این را می‌دانم، من هم مواظب هستم، اما به‌خاطر ناسپاسی من، اشتباه من، نگذار من به‌درد بی‌فتم. همین‌طور در اشعار قبل بود که می‌گفت که شما اگر بنده عشق بشوید، پادشاه می‌شوید، کی‌قباد می‌شوید، کی‌خسرو می‌شوید. ما می‌بینیم که جنس ما باز هم با جنس انسان‌های دیگر یکی است. قبلاً صحبت کردیم این را، بنابراین اگر انسان‌ها از جنس زندگی هستند ما هم از جنس زندگی هستیم و نباید به هم‌دیگر خنجر بکشیم به‌خاطر اشتباهات من‌ذهنی‌مان بلکه باید فضا را باز کنیم و بگذریم و این بیت در مورد خود ما هم صادق است. اگر اشتباه می‌کنیم چون من‌ذهنی داریم نباید خودمان را ملامت کنیم و زیر پا له کنیم و تحقیر کنیم ناسزا بگوییم. مهربانانه با خودمان برخورد کنیم و اگر این کار را بکنیم پایین می‌گویید که سایه‌ها جمع می‌شوند. به عبارت دیگر شرط از بین رفتن سایه‌ها، فضاگشایی و پذیرش سایه‌هاست تا سایه‌ها کم‌رنگ بشوند، یعنی وقتی اشتباه می‌کنیم به‌خاطر من‌ذهنی نباید خودمان را تنبیه بکنیم به عبارت دیگر فضای گشوده شده برای من‌ذهنی و آن را زیر مهر قرار دادن، سبب می‌شود من‌ذهنی کوچک بشود. ستیزه و جنگ با من‌ذهنی آن را قوی می‌کند، مقاومت قوی می‌کند.

چه چیزی در ذات من‌ذهنی هست وقتی ما به این مثلث [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نگاه می‌کنیم؟ مقاومت، مقاومت. اگر شما روی خودتان کار می‌کنید آیا شما با مقاومت عمل می‌کنید با خودتان؟ با ستیزه عمل می‌کنید با خودتان؟ خودتان را تنبیه می‌کنید؟ اگر بکنید نمی‌توانید از من‌ذهنی خارج بشوید یعنی با خودتان باید مهربان باشید ولو اشتباه می‌کنید. کار این من‌ذهنی می‌بینید مسئله‌سازی است شما اگر مسئله ساختید با خودتان باید مهربان بشوید یا به خودتان ناسزا بگویید؟ باید مهربان بشوید، باید بپذیرید فضا باز کنید این‌که من مسئله‌سازی کردم و فضا باز می‌کنم اشتباه خودم را قبول می‌کنم، مسئولیت خودم را قبول می‌کنم، روی خودم کار می‌کنم و مقاومت را به‌خاطر مسئله‌سازی خودتان بالا نبرید چون مقاومت سبب ساخته شدن من‌ذهنی است. ما نگاه کنید چقدر خودمان را ملامت می‌کنیم انتقاد می‌کنیم تحقیر می‌کنیم ناسزا می‌گوییم، دیگر اصلاً بلاهایی که سر خودمان می‌آوریم که اشتباه کردیم. من‌ذهنی خیلی خوشش می‌آید از این‌کار، اشتباه است ولی. این شکل درست [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] معنی می‌کند می‌بینید که خداوند هم با ما با مهر برخورد می‌کند هر موقع مرکز را عدم می‌کنیم همه امکانات به‌کار می‌افتد که ما پیشرفت کنیم علت این‌که گاهی اوقات ما صدمه می‌بینیم برای این‌که بیش از حد اصرار می‌کنیم در نگهداری من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و این‌که این دید که غلط است ثابت می‌کنیم حتی در مقابل خدا که درست است، دید ما درست است، بله همین را می‌گوید.

ای درختی که به هر سوت هزاران سایه‌ست

سایه‌ها را بنواز و مبر از گوهر خویش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴)



و خدا به صورت یک درخت در هر سو هزاران تا سایه دارد در همه چیز اوست. در سایه یک آثاری از ما وجود دارد بعد اگر به زندگی بگوییم که سایه‌ها را بنواز یعنی ما را بنواز و ما را از گوهر خودت مبر. حالا اگر به ما برگردد ما هم سایه داریم به‌عنوان زندگی، سایه‌های ما همانیدگی‌های ما هستند. ما هم یک درختی هستیم که هزاران تا سایه داریم. خدا درختی هست که هزاران تا سایه دارد سایه‌هایش ما هستیم و همه موجودات جهان. در میان آن‌ها ما هم جزو مخلوقات هستیم که به عنوان زندگی و همجنس خدا سایه داریم. می‌گوید همان‌طور که خدا سایه‌ها را می‌نوازد و از گوهر خودش نمی‌برد ما هم باید سایه‌هایمان را بنوازیم یعنی نوازش بدهیم پرورش بدهیم به این معنی که فضا را باز کنیم تا خرد زندگی، مهر زندگی ما را آزاد کند.

ای درختی که به هر سوت هزاران سایه‌ست

سایه‌ها را بنواز و مبر از گوهر خویش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴)

ما به این صورت هستیم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در حالی که سایه خدا هستیم و ما می‌بینیم که برای نواخته شدن، این‌که مهر زندگی را بگیریم باید فضای درون را باز کنیم. هرچه بازتر می‌کنیم، بیشتر مورد نوازش و پرورش زندگی قرار می‌گیریم. اگر می‌خواهیم نواخته بشویم باید فضاگشایی کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و در مورد خود ما هم عرض کردم سایه‌های ما، همانیدگی‌های [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما که سبب شدند ما مانع‌سازی کنیم مسئله‌سازی کنیم دشمن‌سازی کنیم، با خودمان باید خوش‌رفتار باشیم. دائماً باید فضا باز کنیم و ببینیم و شناسایی کنیم و بگذاریم ببینیم این فضای باز شده با مهر، با ما چه‌کار می‌کند. و به‌هیچ‌وجه از ابزارهای واکنشی من‌ذهنی که همه‌اش طرح شده تا من‌ذهنی قوی‌تر بشود استفاده نکنیم. پس از ابزارهای مقاومت و قضاوت من‌ذهنی استفاده نمی‌کنیم و اگر دیدیم مسئله‌سازی کردیم مانع‌سازی کردیم فضا را باز می‌کنیم از فضای باز شده با مهر ایزدی با خودمان و الگوهایمان و هر مشکلی داریم با آن‌ها برخورد می‌کنیم تا درست بشویم تا زندگی ما را درست کند بله.

سایه‌ها را همه پنهان کن و فانی در نور

برگشا طلعت خورشید رخ آنور خویش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴)

می‌گوید سایه‌ها را پنهان کن، ما سایه انداختیم سایه‌های ما را پنهان کن و در نور فانی کن. بنابراین وقتی فضا در درون‌مان باز می‌شود باز می‌شود و مقاومت از بین می‌رود و همانیدگی‌ها شناخته می‌شوند و بیفتند درست مثل اینکه یک شیشه‌ای بوده نور از آن رد می‌شده و پشت آن را رنگ زدند رنگ‌های ضخیم زدند و پشتش سایه انداخته الان داریم رنگ‌ها را می‌ساییم و رنگ‌ها دارند از بین می‌روند و نور یواش یواش می‌تواند رد بشود. این شیشه دیگر مقاومت نمی‌کند. ولی ما می‌دانیم که این‌کار با فضاگشایی و مهر ایزدی صورت می‌گیرد. ما داریم به زندگی می‌گوییم، به خودمان هم می‌گوییم به دیگران هم اگر بشنوند می‌گوییم: این پدیده باید صورت بگیرد. سایه‌ها همه باید پیدا شوند و در نور فانی شوند و یعنی شناخته بشوند



همانندگی‌ها و بیفتند و با افتادن هر همانندگی یک ذره مقاومت کم می‌شود، مقاومت که کم می‌شود یعنی ما دیگر در مقابل نور دیگر مقاومت نمی‌کنیم.

برگشا طلعت خورشید رخ آنور خویش؛ این درست معادل فضاگشایی کامل است. یعنی ما داریم به معشوق می‌گوییم که صورت مثل خورشید پر از نور خودت را باز کن خودمان هم می‌شنویم. خودمان کمک می‌کنیم فضای درونمان تند تند باز بشود و هرچه فضا بازتر می‌شود، سایه‌هایمان نواخته می‌شوند. در عین حال روشن می‌شوند، پنهان می‌شوند. یعنی برای این‌که یک همانندگی، یک درد از مرکز شما تشریف ببرد، شما باید با آن مهربان باشید. برعکس نگاه من‌ذهنی که با لگد باید بزنی بیندازی بیرون. همچون چیزی نمی‌شود. باید آرام باشیم، تسلیم باشیم، ملایم باشیم، خوش اخلاق باشیم، تأمل کنیم، فضا باز کنیم، نپریم، ستیزه نکنیم، واکنش نشان ندهیم. وقتی اشتباه می‌کنیم، تنها راه فضاگشایی است، ببینیم چه اتفاقی افتاده است با عقل فضای گشوده شده.

پس شما دارید به خدا می‌گویید: سایه‌ها را پنهان کن و در نور فانی کن؛ یعنی تو بیا و خودت را در مرکز من بگذار و باز کن، بی‌نهایت کن. و وقتی باز می‌شود، می‌بینید خورشید دارد می‌آید به مرکز شما و هرچه فضا باز می‌شود این همانش‌ها از ذهن گرفته می‌شود. این فضا چرا باز می‌شود؟ برای این‌که ما داریم از همانندگی‌ها پس گرفته می‌شویم. چیزی وجود ندارد که در غزل قبلی هم گفت: همه‌اش در ما است. این بی‌نهایت که می‌گوییم اگر باز شود ما به خدا تبدیل می‌شویم، الان در ما است. در کجا است؟ در ذهن ما است. چرا؟ همانیده است با چیزها. وقتی بیرون کشیده بشود بی‌نهایت می‌شود.

سایه‌ها را همه پنهان کن و فانی در نور. سایه من‌ذهنی ما است سایه ما است، ما هم سایه خدا هستیم. سایه یزدان بُود بنده خدا. بنده خدا که به او تبدیل شده، سایه درست یزدان است. ولی الان بنده خدا کاملاً بنده خدا نیست و دارد مقاومت می‌کند. پس دیگر کاملاً روشن شد. اگر روشن نشود باید زیاد بخوانید این ابیات را برای خودتان تا روشن بشود. برگشا طلعت خورشید رخ آنور خویش، معادل همین فضای گشوده شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در درون شما است. که چرا می‌گوید خورشید رخ؟ برای این‌که خواهد درخشید. کجا خواهد رفت؟ هم در شما تجربه خواهد شد هم در بیرون ساطع خواهد شد.

مُلکِ دل از دودلی تو مَحَبَّتِ گشتست

بر سرِ تختِ برآ، پا مکش از منبرِ خویش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴)

می‌گوید که خودش را دیگر از زندگی جدا نمی‌کند. می‌گوید: در من هم تو هستی ولی در من دودل شدی. در اثر دودلی تو که دودلی من هم هست می‌گویم ای خدا در من دودل شدی. یعنی چی؟ یعنی من دودل شدم. من این قدر درک دارم بفهمم دودل شدم. یعنی یک لحظه من‌ذهنی هستم، یک لحظه زندگی هستم. نمی‌دانم کدام هستم. در نتیجه مغز من خراب شده است. دیوانه شدم. مَحَبَّتِ شدم. چاره‌اش این است که تو بیایی برابم حرف بزنی، موعظه کنی. بر سرِ تختِ برآ، بیا برو سرِ تختِ من. تا حالا من‌ذهنی من حرف می‌زد من ذهنم را ساکت می‌کنم تو حرف بزنی. پس ما این‌جا یک کاری باید بکنیم ذهنمان را



ساکت کنیم. آیا ذهنمان با ستیزه با ذهن ساکت می‌شود؟ نه. با چی ساکت می‌شود؟ با فضاگشایی و تسلیم. چهجوری آنستوا را رعایت کنیم؟ با فضاگشایی و تسلیم. کی می‌آید صحبت می‌کند؟ زندگی.

ما داریم به زندگی می‌گوییم که منبرِ شما این‌جا است بفرمائید صحبت کنید. خوب مستلزم این است که من صحبت نکنم به‌عنوان من‌ذهنی. خوب دارم همین را می‌فهمم دیگر، که من نباید صحبت کنم او صحبت کند. و این دودلی من، شک من است. و شک از کجا می‌آید؟ از آن‌جا می‌آید که بیشتر در ذهن هستیم. با ذهنم، بعضی موقع‌ها متوجه می‌شوم که از جنسِ زندگی هستم ولی کوتاه. حالا من باید به‌طور کلی این دید برحسب من‌ذهنی را کنار بگذارم و تو بیای صحبت کنی. اگر قرار باشد تو صحبت کنی هر لحظه من باید فضا را باز کنم که تو آن‌جا باشی. شما هم یک‌دانه صندلی گذاشتید، منبر گذاشتید می‌گویید: خدایا در این منبر بشین برای من صحبت کن. خوب او هم می‌گوید: تو صحبت نکن تا من صحبت کنم. بعد ما می‌گوییم والله من شک دارم اصلاً. نمی‌دانم تو می‌خواهی صحبت کنی یا من خودم صحبت کنم. خوب این‌طوری که نمی‌شود که. ملکِ دل یعنی دل من. از این‌که شک دارم من به تو که تو هستی یا نه. چرا؟ با ذهن می‌بینم. خراب شده است. تو اگر بیایی صحبت کنی شک من از بین می‌رود.

پس بنابراین برای از بین بردن شک اجازه بدهید، فضا را باز کنید، بگذارید خود زندگی صحبت کند برایتان. من‌ذهنی را خاموش کنید. این تصویر نمی‌فهمد، این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌فهمد برای این‌که دودل است. می‌بینید که ما به‌عنوان یک آدم دودل حتی این برنامه را هم با تعهد ادامه نمی‌دهیم. اگر دودل نبودیم هر لحظه فضاگشایی می‌کردیم. ما اطمینان نداریم که با فضاگشایی و گوش کردن به مولانا حقیقتاً ما می‌توانیم به خدا زنده بشویم. شک داریم و این شک مغز ما را خراب کرده است و نمی‌گذارد خدا در منبری که در مرکز ما گذاشته [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، بشیند صحبت کند. یعنی ما نمی‌گذاریم. خوب این ابیات ما را بیدار می‌کند.

بر سرِ تخت برآ، پا مکش از منبرِ خویش. داریم به زندگی می‌گوییم. داریم به خودمان هم می‌گوییم. و داریم درک می‌کنیم که دودل هستیم، متعهد نیستیم، لحظه‌به‌لحظه دنبال این کار نیستیم، سستی می‌کنیم، قانون جبران را رعایت نمی‌کنیم. و مشکلات دیگر که شما می‌توانید با تمرکز روی این ابیات در خودتان پیدا کنید.

عقل تاج است چُنین گفت به تَمثیل علی

تاج را گوهرِ نو بخش تو از گوهرِ خویش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴)

می‌گوید: عقل تاج ما است. و به تمثیل حضرت علی یعنی امام علی این‌طوری گفت. یعنی حضرت علی فرموده‌اند که عقل تاج است. اما ما باید به این عقل که فعلاً عقل من‌ذهنی است، گوهرِ نو ببخشیم با عدم. این عقل به درد نمی‌خورد. تاج را، درست است که عقل تاج است برای این‌که همین عقل من‌ذهنی سبب بقای ما شده است. عقل من‌ذهنی درست است که خیلی بد است، به ما ضرر می‌زند ولی فوایدی هم داشته است. الان برای بقای بشر باید عقل عدم بیاید. همان عقل است عقل تغییر می‌کند به عقلی که از عدم می‌آید. پس به این ترتیب است این عقل من‌ذهنی یک جاهایی مفید بوده برای ما، بشر باقی مانده است حیوانات نخوردندش نسلش منقرض نشده. پس بنابراین عقل تاج سر ما است و می‌گوید حضرت علی



این طوری گفته‌اند. تاج را الان باید گوهرِ نو بخشی یک مروارید جدیدی به آن بخشی با چی؟ با مرکزِ عدم و فضای گشوده شده که عقل، عقل دیگری بشود.

عقل جزوی بود از همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] گرفته می‌شد، الان عقل کل بشود. که از عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] گرفته می‌شود. عقل کل همان عقلی است که همه‌ی موجودات و کائنات را اداره می‌کند. یعنی عقل خدا عقل کل. پس بنابراین عقل خدا و عقل کل می‌تواند عقل ما بشود. و این گوهر نو است. به عبارت دیگر دارد می‌گوید که باید عقل انسان عوض بشود. اگر این عقل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بماند دیگر ممکن است نتواند باقی بماند. ولی عقل همیشه به انسان کمک کرده است. حتی عقل من‌ذهنی.

[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

عقل تاجست، چنین گفت به تمثیل علی

تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴)

گوهر خدا و گوهر ما هر دو یکی است. واقعاً وقتی ما در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می‌کنیم، آن لحظه حتی با آن فضای گشوده شده به عقل من‌ذهنی یک گوهر ولو اینکه کوچک باشد، می‌بخشیم. آن عقل بهتر می‌شود. هر چه فضای درون بازتر می‌شود، عقل ما بهتر می‌شود. و ما باید عقل خودمان را بهتر کنیم. نمی‌توانیم نکنیم. می‌بینید که اگر این عقل ما بهتر نشود، زندگی شخصی ما خراب می‌شود، زندگی خانوادگی ما خراب می‌شود، جامعه به هم می‌ریزد، در جهان صلح برقرار نمی‌شود، بقای انسان به خطر می‌افتد و دردهای من‌ذهنی که در بیت اول غزل اول مولانا توضیح داد، بر تمام مراکز انسانی حاکم می‌شود. و ما از همدیگر خواهیم ترسید. در این بیت در این غزل مولانا می‌گفت که: نه، همه ما از جنس او هستیم. ما همدیگر را از در خودمان نباید برانیم، ما نسبت به سایه‌های همدیگر هم مهر بورزیم. یعنی در اطراف اشتباهات همدیگر باید فضا باز کنیم، با همدیگر با مهر رفتار کنیم. این طوری هست که ما جمعاً می‌توانیم پیشرفت کنیم و امروز به ما گفت که مقصود ما بی‌مردی است. یعنی زنده شدن به آن یک زندگی است. و در این غزل توضیح داد که ما باید دیگران را خودمان بدانیم، نه تنها ذهناً بلکه عملاً با حس آن یک زندگی در خود که شناسایی می‌کند آن یک زندگی را در یکی دیگر همه ما مسئولیت داریم که این کار را بکنیم. تا اثر این تفاوت‌های سطحی در زندگی ما از بین برود.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

مشخصات جدید تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 12028

Symbol Rate: 22000

Pol: Horizontal

مشخصات جدید تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 12520

Symbol Rate: 27500

Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical